

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرح لمعات

تأليف

سید عبداللہ برزث آبادی مشہدی

*

تصحیح و تحشیہ

اکبر ثبوت

مرکز تحقیقات فارسی رازنی فرهنگی ج.ا. ایران - دہلی نو

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

شرح لمعات

تألیف: سید عبدالله برزش آبادی مشهدی

تصحیح و تحشیه: اکبر ثبوت

حروفچینی و صفحه‌آرایی: عبدالرحمن قریشی

طراحی جلد: عائشه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اول: دهلی نو - آذرماه ۱۳۸۹ هـ ش / ژانویه ۲۰۱۱ م

چاپ و صحافی: الفآرت، نوئیدا (یو.بی.)

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۹-۴۹۱-۱



نشانی: شماره ۱۸، تیلک مارگ، دهلی نو - ۱۱۰۰۰۱

تلفن: ۴-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ichdelhi@gmail.com

qandeparsi@icro.ir

<http://newdelhi.icro.ir>

فهرست مطالب

- | | |
|-----|------------------------|
| ۱ | ۱- پیشگفتار مصحح..... |
| ۷ | ۲- پیشگفتار مؤلف..... |
| ۲۱ | ۳- آغاز شرح لمعات..... |
| ۴۲ | ۴- مقدمه..... |
| ۴۵ | ۵- لمعه نخستین..... |
| ۴۹ | ۶- لمعه دوم..... |
| ۵۶ | ۷- لمعه سیوم..... |
| ۶۰ | ۸- لمعه چهارم..... |
| ۶۵ | ۹- لمعه پنجم..... |
| ۶۸ | ۱۰- لمعه ششم..... |
| ۷۱ | ۱۱- لمعه هفتم..... |
| ۷۸ | ۱۲- لمعه هشتم..... |
| ۸۲ | ۱۳- لمعه نهم..... |
| ۸۶ | ۱۴- لمعه دهم..... |
| ۹۴ | ۱۵- لمعه یازدهم..... |
| ۹۶ | ۱۶- لمعه دوازدهم..... |
| ۹۹ | ۱۷- لمعه سیزدهم..... |
| ۱۰۲ | ۱۸- لمعه چهاردهم..... |
| ۱۰۸ | ۱۹- لمعه پانزدهم..... |

- ۱۱۴ ۲۰- لمعه شانزدهم.
- ۱۱۷ ۲۱- لمعه هفدهم.
- ۱۲۵ ۲۲- لمعه هزدهم.
- ۱۲۷ ۲۳- لمعه نوزدهم.
- ۱۳۱ ۲۴- لمعه بیستم.
- ۱۳۵ ۲۵- لمعه بیست و یکم.
- ۱۳۹ ۲۶- لمعه بیست و دوّم.
- ۱۴۲ ۲۷- لمعه بیست و سیوم.
- ۱۴۴ ۲۸- لمعه بیست و چهارم.
- ۱۴۶ ۲۹- لمعه بیست و پنجم.
- ۱۵۰ ۳۰- لمعه بیست و ششم.
- ۱۵۲ ۳۱- لمعه بیست و هفتم.
- ۱۵۴ ۳۲- لمعه بیست و هشتم.
- ۱۶۱ ۳۳- آیات قرآنی.
- ۱۶۵ ۳۴- احادیث.
- ۱۶۸ ۳۵- امثال و اقوال منثور و عبارات عربی.
- ۱۷۴ ۳۶- اشعار و مصراع‌های عربی.
- ۱۷۷ ۳۷- اشعار و مصراع‌های فارسی.

دست و پای بزن بد وانی بگوک بین که چه هیچ سیاهی و سلامی را اطلاقت سیاحت این ...
 دریا نیست اما هر کس را بگذر قوت دست و پای من باید زد که و ان لیسین الناس ان ال ...
 ماسی و ان الله لا یغنی عنکم الحجین و درین دریا چون عاشقان از تشنگی با لب رسیده بکنند ...
 که بود ما را ما میماند من و تو رفقه و ضما مانده یعنی کی بود که تلمت رسوم را اضافت مینت
 و چه و حج ممکن است عارضه عارضه مرفوع شود و اوصاف عاده در جهت انوار قدیه ...
 ناپهزه ند و قیامت مفری بخام و عام دست برد نام بنماید و ندان ایس الملک در واره ...
 و جواب الله الواحد القهار شنید آمد و لقد ائتمت و مستقته فی اواخر شهر المحرم الحرام سنه ...
 ۱۰۰۰

تمت هذا الشرح المبارك الميمون الموقر المنعم
 فی شرح اللغات للشيخ العالم الكامل المجل الجامع بين العلوم الظاهره
 و الباطنيه المحقق المشرف بحجته العيون من الولاية الكبرى الستم

الشيخ الاجل الكبير المدعو بابيه عبد الله البرزنجي آبادي

دست برکات و وجود و جامت سبحان وجود

الطالبيين السالكين طريق الحق لغور ربي
 على يد ائمتنا عباد الله المحسنين قدس
 القاب الاحمديين في اواسط
 شهر الثمانين الستم
 سلك شهر رجب سنة ۱۰۰۰
 في المحرمي قریه

من تولى تارة
 الكمش
 ۵
 ۶
 ۲

شرح لغات
 ۲
 شرح لغات
 ۲

باسمه تعالی شأنه

پیشگفتار

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر (یا شهریار) همدانی متخلص به عراقی (۶۰۹ همدان - ۶۸۸ دمشق) از عرفا و ادبای بزرگ ایران است و آثار منظوم و منثوری دارد که همواره مورد استفاده صاحب‌دلان و ارباب معرفت بوده است؛ یکی از آن جمله رساله لمعات، در ۲۸ لمعه در مراتب عشق است. آن را هنگامی که به روم رفته بود و نزد صدرالدین قونوی فصوص الحکم را درس می‌گرفت، به روش سوانح، نگارش امام احمد غزالی، نوشت. این اثر با همه فشرده‌گی، چنان اهمیتی یافته که بزرگانی همچون صابن‌الدین علی ترکه و عبدالرحمن جامی، شروحنی آکنده از مطالب بلند و تحقیقی بر آن نوشته‌اند. دفتری هم که در دست دارید، شرحی بر این رساله است به قلم امیر شهاب‌الدین عبدالله برززش آبادی طوسی مشهدی فرزند عبدالحمی فرزند علی و منسوب به برززش آباد (دهی از دهستان تبادکان در هفده کیلومتری شمال شرقی مشهد) که در سده نهم می‌زیسته؛ و سند خرقه وی به قولی به امیر قاسم انوار و از طریق او به مشایخ صوفیان صفوی می‌رسیده است. خود از سادات حسینی و مرید و داماد خواجه رکن‌الدین اسحاق ختلائی (داماد و خلیفه میر سید علی همدانی) بوده و بدین سبب به اسحاقی و ختلائی و مجذوب نیز شهرت یافته و اشعاری با تخلص عبدالله سروده است. در پی اختلافی که بر سر جانشینی خواجه اسحاق در میان دو مرید وی سید عبدالله برززش آبادی و سید محمد نوربخش درگرفت، پیروان

خواجه به دو شاخه ذهبیه و نوربخشیه منشعب شدند. در مورد علت اشتها مریدان برزش آبادی به ذهبیه نیز خود ایشان معتقدند که این عنوان برگرفته از کلام پیر و مرشد وی خواجه اسحاق است که گفته بود ذهب عبدالله (عبدالله طلا شد). به هر حال برزش آبادی پس از خواجه اسحاق قطب صوفیانی است که بانام ذهبیه شناخته شده‌اند؛ و مؤلفان این سلسله، به نظم و نثر در مناقب وی سخن فراوان گفته‌اند. برخی تولد او را در فاصله سال ۸۰-۷۷ هجری و درگذشت او را در فاصله سال ۶۰-۸۵ هجری دانسته‌اند؛ ولی از شرح وی بر لمعات که در سال ۸۶۴ هجری نگاشته برمی آید که تا آن تاریخ زنده بوده است. برخی نیز گویند که وی در سال ۸۹۳ هجری درگذشته و این تاریخ نیز با سال وفات مرشد وی (در ۸۲۶ ه) و با سالی که رساله کمالیه را در آن نوشته (۸۲۷ ه) نزدیک هفتاد سال فاصله دارد و احتمالاً نادرست است. بنابر پاره‌ای گزارشها نیز وی مابین ۷۰ تا ۸۰ سال در جهان زیسته؛ و در بیرون دهکده برزش آباد به خاک رفته و آرامگاه وی در آن جا معروف و زیارتگاه بوده است. خلیفه او دامادش شیخ رشیدالدین بیداوازی (بیدآبادی) و آثار وی عبارت است از:

۱- دیوان اشعار فارسی با تخلص عبدالله که پاره‌ای از آنها در شرح وی بر لمعات آمده و پاره‌ای نیز (۲۳ غزل) به پیوست رساله کمالیه وی به چاپ رسیده و این هم بیتی از سروده‌های وی:

گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش یک پیچ پیچید و غلط کرد شمارم
 ۲- کشف الحجاب در عرفان که بارها در شرح لمعات از آن نام برده و به آن بازگشت داده است.

۳- رساله کمالیه به فارسی در سه اشاره درباره مبانی تصوف و اصول سیر و سلوک که با مقدمه مبسوطی به قلم شادروان وحیدالاولیا اردبیلی طاب ثراه - از مشایخ بزرگ ذهبیه در عصر ما - در شیراز به چاپ رسیده و ظاهراً در

سال ۸۲۷ هجری نگارش یافته است.

۴- شرح لمعات که در سال ۸۶۴ هجری تألیف شده و تنها یک نسخه از آن در کتابخانه گنج بخش - پاکستان سراغ داریم؛ و باینکه به دست دادنِ متنی مصحح و مطلوب از روی یک نسخه - آن هم نسخه‌ای بعضاً ناخوانا و با افتادگیها و اغلاط فراوان - امکان‌پذیر نیست، اما برای احیای یک اثر ذی‌قیمت عرفانی فارسی، همان نسخه را رونویس و با مقابله بالمعات و منابع دیگر، در حد امکان آن را تصحیح کردیم و بدین صورت درآوردیم که ملاحظه می‌فرمایید. به امید آنکه درآینده، هم بادیستایی به نسخه‌های دیگر، تصحیح کامل‌تری عرضه نماییم؛ و هم فرصتی برای ارائه تحلیلی دقیق و مفصل از آن به دست آید که فعلاً به فشرده‌ای از آن بسنده می‌کنیم: آنچه در این اثر برزش‌آبادی مشهود است، تأثیرپذیری از عرفان عاشقانه احمد غزالی و عراقی، و نیز عرفان نظری ابن عربی و شارحان اوست؛ و نظریه وحدت وجود در همه بخشهای آن، انعکاسی شایان توجه دارد و تعبیر «وحدت در کثرت و کثرت در وحدت» که همواره محل بحث و تأمل عرفای بعد بوده و اصطلاح صدرای شیرازی و شارحان او برای تفسیری خاص از وحدت وجود (تشکیک در وجود) است، دو قرن پیش از صدرا در این کتاب آمده است؛ (ص ۶۸) برزش‌آبادی در این اثر، از اسلاف خود اسحاق ختلانی، علی همدانی، علاءالدوله سمنانی نام برده است (۲۳ و ۷۸) و نیز بارها از کسانی یاد می‌کند که رساله لمعات را بیهوده فرسوده می‌سازند و سخنان الحادآمیز فسادانگیز را افسانه‌وار در دهان هر بیگانه دین و آشنای شیاطین می‌اندازند (ص ۸) و طرح شرح بی‌بنیاد که سبب افساد شود بنیاد نهند (ص ۸۲). در حقیقت برای مقابله با ایشان بود که از برزش‌آبادی درخواست شده، به تألیف این شرح اقدام نماید.

(ص ۸) نثر آن مانند لمعات، آمیخته با سروده‌های فارسی و عربی و آیات و احادیث و اقوال بزرگان عرفاست؛ ولی روانی و شیوایی آثار متقدم را فاقد و رنگ تکلف در آن آشکار است. مانند دیگر منشآت سده نهم. و با این همه، بسیاری از عبارات آن خالی از عذوبیت و حلاوتی نیست و برای نمونه: تو نیز بیا گوش کن و از غیر دوست به کلمی فراموش کن و دست نیاز با مقصود در آغوش کن... عشق را بدایت و نهایت نباشد، مستغرق عشق را شکر یا شکایت نباشد. معشوق عاشق است و عشق عاشق. او لایق این است و این لایق او (ص ۱۱) هر چند می‌گویم نگویم، اما عشق می‌گوید بگو. چه کنم؟ چون نگویم؟ گفتن از شنیدن پیدا شود. ندای ازلی به مجاری مسماع رسیده است، تا ابد صدای جواب آن بود. هر که گفته یا شنیده است، صدای عاشقی جواب ندای معشوقی بود. این سخن، سخن یقینی تحقیقی بود. هر صدایی از ندا گویا شود. صدا جواب ندا سنجده؛ در وحدت چون و چرا کجا گنجد؟ (ص ۱۱) اگر عشق دری به روی دل بگشاید، صد هزاران لطایف معارف جزیل و حقایق شرایف جمیل، جلوه‌کنان جمال بنماید. از گشایش پرتو نور عشق، همه آرایش و آسایش بُود؛ هر که را این نمایش نیست، از عِلّت کثرت آرایش بُود (ص ۱۲) والهان وجود برانداخته با عدم در ساخته را پروای ناظری و منظوری و سودای طالبی و مطلوبی و تمنای محبی و محبوبی و هوای عاشقی و معشوقی نیست. اگر مطلوب در نظر آید و محبوب در برابر نماید، در وجود ایشان هیچ جنبش و هیچ جوشش ظاهر نشود. هر چیز که در دریای عشق افتاد و عشق شد، از دمشق به عبادان (آبادان فعلی) و از عبادان به دمشق شد. مشتاق ذواق شد زهر تریاق گشت. آن جا نه گلشن نه گلخن باشد نه شادمانی نه شیون ماند. رخت هر رسم و عادت، و عبارت غیب و شهادت، و اشارت شقاوت و سعادت، در آتش عشق بریاد شود. خاک آب گردد و آبش

آتشداد شود... هر چه هست و هر که هست، نی نزدیک و نی دور است، آن کسی که این بوی نشمید و این می نجشید، معذور است. هستان بدو نیست و نیستان بدو هستند. سربلندان همه در میدان بستند.

گر تاب سرزلفش یک تاب بپیچاند نی کفر کسی ماند نی دین کسی ماند
بیدار، پندار چه داند؛ فانی عشق اقرار و انکار کی شناسد؛ گمان هستی از
غرور بود و مغرور مغمور از عشق دور بود؛ ناچیز گشته، از نام و ننگ خبری ندارد
و برگمشته در عشق، هیچ کس گذری ندارد، زمزمه‌ای از مهمه آن فانیان گفته
می شود. بشنو که قوی خوش باشد:

از عشق تو پروای تو و خویش ندارم سودای بد و نیک و کم و بیش ندارم
ناچیزم از آن شربت وصل تو نجویم مرهم چه کنم چون الم و ریش ندارم
(ص ۴-۱۳) چه توان کرد نه روی گفتن است نه رای خاموشی. از غایت

سرمستی و بی‌هوشی، از می وحدت در جوشم و چون بلبل مشتاق، از شوق گل
می خروشم (ص ۱۵) ارباب سلوک که در آفاق، ملوک ممالک انفس اند، ایشان را
مشاهده اسرار توحید، موقوف فردا نیست. این دعوی، معنی دیرینه است؛ امروز
از آن فقیر تنها نیست. زهار و هزار زهار که کسی گمان نبرد که وصول و شهود
همین است که معلوم و مفهوم او شده است؛ بلکه پیوسته از پرده جلال - لحظه
لحظه - حسن و جمال بر نظر اهل کمال جلوه‌گری می نماید... موحد محقق،
به انوار هدایت، اسرار وحدت مشاهده می کند؛ و به دلایل قاطعه حق یقین بر او
کشف می شود که موجود حقیقی حق است و وجود غیر حکم عدم دارد. پس
می داند که هیچ ذات و هیچ صفت و هیچ فعل، در وجود نیست الا از وجود
موجود حقیقی (ص ۱۷). اگر مقام قرب می جوئی تجرید باطن حاصل کن و
حجاب دویی و آثار اویی و تویی به کلی باطل کن و دست همت در دامن موحد
کامل زن تا قطع منازل هایل میسر گردد (ص ۱۹) این جانی وجود است نی عدم،

نی سیر است نی قدم، نی علم است نی قلم، نی اثر است نی خبر، نی نظر است نی گذر، نی سکر است نی صحو، همه نیستی بلکه محو در محو است. اگرچه اسرار خالص لایق عوام نیست، و آنچه در باطن ظاهر است، در این مقام مناسب انتظام نیست اما چه کنم؟ می گرمی به دستم داد بپریم... (ص ۱۹) حقیقت توحید از گفتن و شنیدن منزّه است و از دانستن و دیدن مقدّس. اگر در خانه کس است همین یک حرف بس است. تقدّم به قدّم حدوٲ به حضرتِ قدّم میسر نیست. کارگزار این جا به غیر از جذبه چیز دیگر نیست و اگر کسی را طوق ذوق این دولت و دولت این ذوق نباشد، باری در اعتقاد و ارادت محققان لایق و موحدان محقق، صادق باید بود (ص ۱۹).

در خاتمه شایان ذکر است که:

الف - عبارات متن لمعات و کَلِمَةُ شعرها و آیه‌ها و حدیثها و غالب جمله‌های عربی را با حروف متفاوت مشخص کرده‌ایم.
 ب - کلمه «قوله» که برای جدا کردن متن از شرح به کار رفته، در پاره‌ای موارد از افزوده‌های مصحح است.

اکبر ثبوت



منابع پیشگفتار: شرح برزش‌آبادی بر لمعات، ریاض العارفین - هدایت ۱۱۱، الذریعه - آقا بزرگ تهرانی ۶۹۶/۹ و ۷۳۷ و ۲۵/۱۸ و ۱۳۸، فهرست مشترک - احمد منزوی ۱۲۴۷/۳ و ۱۸۴۴-۵، ذهبیه تصوف علمی و آثار ادبی - اسدالله خاوری ۱/۵۵-۲۵۰، ۵-۵۰۴، نسخه‌های خطی دفتر ۵، ص ۲۱۹، تاریخ ادبیات در ایران - ذبیح‌الله صفا ۱۱۹۸/۳، فهرست نسخه‌های خطی فارسی - احمد منزوی ۳۱/۲-۱۳۳۰.



[۲] بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش مقدّس از نمایش حدود، منزّه از آتش قیود، سُبوحی را که سبوح صیبت سلطنتش طنطنهٔ احدیّت قل هو الله احد مسموع مجموع ساخته؛ و سپاس توحید اساس که قیاس حق شناس، طوقی اقتباس آن نیارد، قدوسی را که بلبل بستان سرای وحدت سرایش نغمهٔ سرورانهٔ هو الغفور را در ساز حجاز پرداخته. زهی جمیل مَحْمَلٌ که جز مُحْمَلٌ جلالش تحمّل تجمل جمالش نیارد. زهی جلیلی که هیچ خلیلی و کلیمی را به هیچ سبیلی در تکمیل دانش ذاتش - عَزْر اسمه - جز حیرت خیرت دلیلی نباشد. و تُحْفِ تُحْفِ مدحت و دُرِّ عَزْرِ محمّدت بر محمّد عاقبت محمود و بر کافهٔ حاقهٔ شاهد و مشهود الی الیوم الموعود والمیعاد متعاقب و متوالی باد. الحمد لله که ساقی باقی شمایل شمول جام براقی جهت اکمال و اجمال شامل داشته، نهال اقبال عاشقان محبّان را در تجلیه و اجلال دارد، و از بهر ریش زهر نیش فراق، مر عاشق را مشتاق تریاق اندمال وصال دارد؛ و به جهت راحت جراحی رنجور منمور در شفاخانهٔ معمور مرهم گرمی مرتّب نهاده است؛ و از برای بی خیرانِ حیرانِ مهجور شبِ دیجور، حجاب سیما از روی جمال صبح وصال بگشاده است.

تو مپندار که دلبر زدلت آگه نیست هر که چوگان بزند حالت گومی داند
 فی الجملة به عنایت بی علّت من قُبیل قُبیل بلاعلّة و برکت ارادت مکملهٔ آجلهٔ
 گروه باشکوه که بعضی در مقام رشدند و بعضی در مرتبهٔ ارشادند، به قوّت

شهامت استقامت نموده بر مرصاد معاندند. و در مُرورِ دهور و تصرّمِ ایام و شهویر از روی آرزوی وفاق، تَطَاقِ ائتِفاق بر میان بسته، طریق ارادت و مخالفت ورزیده‌اند؛ [۳] و از جادّه سجاده مصادقت و مجاملت نلغزیده‌اند، بلکه از قوت قوت یا قوت ناطقه ایشان در اطراف اطراف عالم عالمی را دخل و خرج است و اصداغ اصناف جواهر زواهر و لآلی عالی در درج برج دانش هر یک درج. فی الجمله چنانچه بر قلم کاتب مشیت تمشیت یافته خواسته و ساخته بود، گاه‌گاه بر نهج همان فُجج به درخواست بر می‌خواستند که جمعی بی‌اعتبار که در مخلب طلب هوای هاویه آثار گرفتارند، و می‌پندارند که حقایق مراتب عشق و توحید می‌گویند، نمی‌دانند که به تحقیق طریق فریق سهلِ جَهل می‌پویند و رساله لمعات را بیهوده فرسوده می‌سازند و سخنان الحاد آمیز فساد انگیز را افسانه‌وار در دهان هر بیگانه دین و آشنای شیاطین می‌اندازند، اگر کلمه چند در مطرح مطمح تألیف به جهت طرح شرح معانی آن بیان کرده تصنیف شود مناسب می‌نماید. هر چند ملتئم مُقتَبَس ایشان نزدیک این فقیر دلپذیر بود اما صورت تحریر تأخیر می‌یافت گاهی به عذر تعذّر ممهّد و گاهی به قول الامور موقوفة باوقاتها مقید می‌بود. و چون در روزگار پیشتر اشرار بیشتر اسرار (اصرار؟) داشتند(؟) و باوجود عدم یک سجود و قبایح و مقابح نامعدود، خود را مُوحّد می‌پنداشتند و بر فرس بی‌فراستی تازان و به مزخرفات گردن یازان نازان بودند، خلقی در آب و آتش از کشاکش مشوش بودند و در چنگ جنگ عَقاب عَقاب آن طایفه ناخوش ناخوش. لاجرم به صد تصنیف یک تألیف را کسی حریف نبود ولی - نظم:

فحمداً ثمّ حمداً ثمّ حمداً به‌روز آمد شب تاریک یلدا

به عنایت حضرت عِزّتِ عَزّتِ قدرته از مَهَبِ عاطفت، نسیم سعادت وزیدن گرفت و از دهن اهرمن سپهر، مَهَره مهر صبح زرین چهر از افق تفوق دمیدن [۴]

گرفت و از امرا و نُصرای دستگاه سلطنت و صدور بدور رحیم شیمت کریم شیمت در پیشگاه بارگاه خلافت پناه سبب آرامش عالم و آسایش عالمیان شدند و از جهانیان هر که در ظرف جهان بود به وطن توجّه نمایان آمدند. چون تأخیر تحریر را بهانه‌ای در میانه نماند بعد از شکرانه این نعمت بیکرانه در سلخ شهر شعبان سنهٔ اربع و ستین و ثمانمائه، صباح فلاح یکشنبه چون جمشید خورشید جهاتاب بر فلک رابع طالع شد و عَرْض ارض از عَرْض نوربخش او زرانده گشت، با توجّه به وجود ثقات دُهاات که سُلاک افلاک انفس و آفاق بودند چون: بود حاضر آنکه ناساید زمانی از سفر

شخصش آلوده به زَر و فرَقش اندوده به قیر

با تنی باریک و از افعال او دولث سمین

بارخ تاریک و از آثار او مَلت منیر

بعد از استخارت و استجازات خفی حَقّی قلم برداشتم و بر طبق طَبَق ورق تقدیر به ترفیق توفیق و بر وفق قضا به قَدَر قَدَر حرفی می‌نگاشتم و در اثنای آنکه هر لحظه به ریاض مرتاض سینهٔ کمینه فیض فایض بود رغبت صاحب دولتی عالی هَمّتی پاک مذهبی نیک مشربی امینی معینی مقبل درویشی عاقل و توانگر دل، سعیدی وحیدی رشیدی رسید. و حضور مجبانهٔ او را موافق جادّهٔ ارادهٔ محبوب دید. فی الواقع در آن حال این الفاظ که مُحب سایهٔ محبوبست به تحریر می‌انجامید چون امین معین مشارّالیه بر مضمون مُطَّلَع گشت، در اتمام این رساله و انتظام این مقاله اهتمامی از باطنش ظاهر شد. القَصهٔ این الفاظ را شرف‌الْحاظ صاحب نظری باید. التماس آنکه از رهگذر هر منظرگذر فرموده در محلی که خللی یا [۵] زَلّلی از سکر و صحو در صورت سهو نموده شود محور فرموده اصلاح نمایند.

چه گویم ناچیزم و بی چیز اما خادم نازان یاران عزیزم، نیستم و پستم گویا که
 در نمایش ایشان هستم اگرچه از هیچ هیچترم اما: خاک پا درویشان بود تاج سرم.
 قدیمی یاسبان آستانم ز درگاهش برانم کو نرانم
 نیم چیزی و هم چیزی ندارم به جان و دل ولیکن دوستدارم
 به عقبی گر بپرسندم چه داری محبت گویم و امیدواری
 ز تیغ عشق دارم سینه‌ای چاک چه غم بردم غمش همراه با خاک
 سگ دیرینه درگاه اویم بدم یا نیک عبدالله اویم

چون بحر عشق پیوسته از شدت حدت در تلاطم و تموج است و از کثرت
 جنبش و غرش در تفوج، از جذر و مدّ بی حدّ و عدّ آن سواحل بحر نور از جواهر
 زواهر منظوم و منثور آراسته است، لاجرم ذوق سیاحت و سیاحت ملاحان دلیر
 شگرف در بحار زخارِ حرف، ساعت به ساعت زیادت است. مصنّف معرّف در
 زمان غوّاصی و رقّاصی، از آن جواهر عجیب که نصیب مخلّب طلب او بوده، در
 صورت و سیرت زمینی و آلهی به کلک کریمانه در سلک فذلک محققانه منتظم
 گردانیده است و این رساله لمعات مقاله‌ای بود از رسالات مرسل و شمه‌ای از
 مقالات محصل او. در ازل از کف پر تف عمل دریای عشق رایت آیت محبت
 یحیهم و یحیونه در جلوه‌گری آمد و از مضمون آن این منشور طغرای غنای گنج
 بی رنج کنت کنزاً مخفیاً به ظهور پیوست و صد هزار نفود شهود بر در و بام بی عدّ و
 عدد شاهد و مشهود و مشهد قابلیت ریخت که وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها.

الله اکبر! چه گویم و اما بنعمت ربک فحدث در می‌آرد به گفت و گویم. بدین
 انعامات و الهامات مداهات مباحات که می‌کند؟ قابل این [۶] شمایل در طلب
 ازدیاد جز مناجات چه می‌کند؟ دل تشنه دلان جگر سوخته آتش شوق را از کرم
 چنین کریم بی منت و چنین رحیم بی ضنت در ذوق می‌آرم و مفلسان بی کسان

کوی نیاز و بی نوایی را به گدایی ترغیب و تحریص می‌نمایم. دم‌بدم صدای هل من سائل هل من تائب هل من مستغفر هل من فاسق هل من عاشق به گوش هوش می‌آید تو نیز بی‌گوش کن و از غیر دوست به کئی فراموش کن و دست نیاز با مقصود در آغوش کن دیگر مگو خاموش کن. عشق را بدایت و نهایت نباشد. مستغرق عشق را شکر یا شکایت نباشد. معشوق عاشق است و عشق عاشق. او لایق این است و این لایق او.

سخن تا چند گویم پیچ در پیچ خدا را هم خدا داند دگر هیچ

عشق در دیست (برای؟) پیر فاسق می‌عسل سازد و در قدم جوان لایق میکند

مسجد کند اما

سر مست لقا کشف و کرامات چه داند مستغرق نظاره مناجات چه داند
 قربان محبت خبر عید ندارد حیران رخس کعبه و میقات چه داند
 رسوای جهان را زبد و نیک می‌رسید شیدای غمش شهرت و طامات چه داند
 عاشق سر ناموس و غم ننگ ندارد سرگشته گمنام مباحات چه داند
 آشفته بجز شعر دلاویز چه گوید دل‌داده بجز ناله و هیهات چه داند
 هر چند می‌گویم نگویم، اما عشق می‌گوید بگو. چه کنم چون نگویم.

گفتن از شنیدن پیدا شود. ندای ازلی به مجاری مسامع رسیده است تا ابد صدای جواب آن بود. هر که گفته یا شنیده است صدای عاشقی جواب ندای معشوقی بود. این سخن سخن یقینی تحقیقی بود.

هر صدایی از ندا گویا شود

صدا جواب ندا سنجد، در وحدت چون و چرا کجا گنجد؟

بحمدالله به عشق اندر فتادم صلاح و زهد را یکسو نهادم
 چو فیض عشق بر اشیا محیط است بساط عشق از آن دایم بسیط است

محَمَّد را زیستی بود بالا	ز عشق و از محبت حق تعالی
وگر گویی یقین در عین ذلی	[۷] نجویی عشق را جزوی و کلی
قلم درکش به دانش گر علیمی	تو از عشق و ز اسرار قدیمی
زوصف او زبانها هست ابکم	صفات عشق بی‌کیف است و بی‌کم
بدوزد لب ز گفتن صولت عشق	بسوزد مر خرد را هیبت عشق
به عشق او قدم بر بیش و کم نه	تو چون مردان درین میدان قدم نه
که دلها زنده می‌دارد نهانی	یقین عشق است آب زندگانی
چو فرزین جانی در پهلوی شه یافت	کسی کاندر بساط عشق ره یافت

اگر عشق دری به روی دل بگشاید صد هزاران لطایف معارف جزیل و حقایق شریف جمیل جلوه‌کنان جمال بنماید. از گشایش پرتو نور عشق همه آرایش و آسایش بود. هر که را این نمایش نیست از علت کثرت آرایش بود. نقد عشق و گوهر محبت نقد است. نقد عشق مقدس و منزّه از عقد و عقد است. هر که بر مطیبه مظنه نقوش نفوس بر مراتع ضلالت و بطالت چران است تجنیس نام او این است و او همان است؛ اما کسی گرچه بدین حال مانوس نبوده، مایوس نشاید بود که ناگاه به یک بار بود که لطف مجمل ذوالقدم از محمل کرم رسن مَسَن آفتاب صفت تَوَاب را در گردن دل مبتلایان چاه چاه مشقت و ظلمت اندازد؛ و دیده جان ایشان را به نور صفت بصیری منور گردانیده به مشاهده کارسازی و ظلمت براندازی بنیاد سازد. این جا آتش حرمان در جهنم آفاقی کار به نکایت شکایت زاویه هاویه انفسی کفایت نماید. و آتش همه آب گشته. از خاک پاک وجود تایبان و آيسان صد هزار گل و ریحان عشق در جولان آرد؛ اما سابقان سایقان که هر یک نهنگ سرهنگ بحر هدایت و شیر دلیر بیشه ولایت اند اشتغال به مشاهده روح و ریحان و مطالعه طلعت حوران و غلمان را طاعت شمارند (و) اصحاب معرکه

شجاعت را این قناعت، بشاعت و شناخت [۸] مجاعت می‌نماید. عیارانِ شطّارانِ میدانِ محبت و مبارزانِ سربازانِ فتوت و رقاصانِ عوّاصانِ بحر بی‌پایانِ احدیت ساکنانِ خراباتِ فنای بقا و مستغرقانِ نعمتِ دولت وصل و لقائند. چه اگر در مجلس انس و محفل قدس از نعمت هشت بهشت و ثقل شغل آن فراموش کرده‌اند اما اگر نوشانوش می‌عشقشان مدام به‌کام نباشد در جوش و خروش آمده آتش در ملک و ملکوت زنند و هیبت می‌ناسوتی و نعره‌ی پیاپی لاهوتی ایشان تنق افق حریم محترم را از هم بگسلانند. ولیکن فانیانِ بی‌خبرِ جانها باخته‌گداخته و هایمان و الهان وجود برانداخته با عدم در ساخته را پروای ناظری و منظوری و سودای طالبی و مطلوبی و تمنای محبتی و محبوبی و هوای عاشقی و معشوقی نیست اگر مطلوب در نظر آید و محبوب در برابر نماید در وجود ایشان هیچ جنبش و هیچ جوشش ظاهر نشود هر چیز که در دریای عشق افتاد و عشق شد از دمشق به عبادان و از عبادان به دمشق شد مشتاق ذوق گشت زهر تریاق گشت آن جا نه گلشن نه گلخن باشد نه شادی نه شیون ماند. رختِ هر رسم و عادت و عبارتِ غیب و شهادت و اشارتِ شقاوت و سعادت، در آتش عشق بر باد شود، خاک آب گردد و آتش آتشداد شود.

آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
در جدایی بس صبور افتاده است می نداند کز که دور افتاده است
و هر چه هست و هر که هست، نی نزدیک و نی دور است. آن کس که این بوی
نشمید و این می‌نچشید معذور است. هستان بدو نیست و نیستان بدو هستند،
سربلندان همه در میدان پستند.

گر تاب سر زلفش یک تاب بییچاند

نی کفر کسی ماند نی دین کسی ماند

بیدار، پندار چه داند فانی عشق اقرار و انکار کی شناسد. گمان هستی از غرور بود و مغرور [۹] مغمور از عشق دور بُود. ناچیز گشته، از نام و ننگ خبری ندارد و برگشده در عشق هیچ کس گذری ندارد، زمزمه‌ای از همه‌ی آن فانیان گفته می‌شود. بشتو که قوی خوش باشد:

از عشق تو پروای تو و خویش ندارم	سودای بد و نیک و کم و بیش ندارم
الحق دگرم کی غم بیگانه و خویش است	بیگانه چه دارم خبر خویش ندارم
درویش فنا گشته چه دارد که اگر شاه	گوید که سر صحبت درویش ندارم
ناچیزم از آن شربت وصل تو نجویم	مرهم چه کنم چون الم و ریش ندارم
سر نشتر عشقت چو زدی بر رگ جانم	در سینه بجز لذت آن نیش ندارم
قربان مه عید جمالت شده‌ام لیک	جز تیر تمنای تو در کیش ندارم
عبدالله از آن روز که در عشق تو گم شد	من عاقله عقل بداندیش ندارم

فی الجمله بدانکه تجلی عبارت از ظهور نور بود از غیب؛ و تجلیات الهی نامتناهی است و جمله در اقسام اربعه ذاتیه و صفاتیّه و تجلیات افعالیّه و آثاریه مندرج است؛ و تمامت طالبان مجذوبان سالک‌اند زیرا که بی خاصیت جذبه اسم طالبی، در ذات هیچ طالب صفت طلب ظاهر نمی‌شود که لا یطلب الله الا الله؛ و سیر دو نوع بُود متعکس و مستقیم. در سیر متعکس موجودات واصلانند اگرچه بعضی دانند و بعضی ندانند؛ و در تجلیات افعالیّه و صفاتیّه مکاشفات بسیار و شهودیات بی شمار واقع شود، من عرف الله طال لسانه اشارت بدین مقام است، اما زبانها از تقریر تجلیات ذاتیه لال بُود شرح آن احوال محال بود.

یالیت ربّ محمّد لم یخلق محمّداً این مقال تمنای وصال بود.

مکتوب محبوب محبوب است اما وجود این شهود در مشاهده کتابتش معدوم بود و این مشاهده، در شهود صفت کاتبیت محبوب فانی. و این شهود در

مشاهده ذات کاتب مضمحل؛ و بعضی اصلا آن که فانیان مطلق حضرت اطلاقند و سرمستان باده معارف [۱۰] بُراقند و بی هوشانِ خموشان شراب اکواب اشواقند و فانیان باقیان اذواقند در حالت سکر و صحر همان مشتاقی ایشان در باقی نمی شود و به آهنگ مشتاقی می گوید:

چها کردی تو ای ساقی چه افیون ریختی در می

که شد حقاً بساط کثرت و وحدت بکلی طی

نیاشد دل بحمدالله ز شادی و ز غم آگه

نیم مشتاق او والله چو ناچیزم ز عشق وی

وجودی با وجودش در وجودی هست چون موجود

نشان و نام زان نبود ز عبدالله و عبدالحی

چه کنم سمند سربلند فصاحت به غایت تند است و قلم رقم را زبان تحریر

به غایت کند است و شهبوار بلاغت را در این میدان مجال جولان تنگ و پای

مرکب تازی طلاقست سخنران لنگ.

اما چه توان کرد نه روی گفتن است و نه رای خاموشی. از غایت سرمستی و

بی هوشی از می وحدت در جوشم و چون بلبل مشتاق از شوق گل می خروشم.

عاشقم چون بلبل از مستی ترنم می کنم

حسن گلرویم به صد دستان تکلم می کنم

وصف آن حسن و شمایل چون کنم آخر چو من

گاه جلوه، فکر و دانش را همه گم می کنم

شروع در شعب این اصول و فروع، جز عجز و فروماندگی سبیلی ندارد و زبان

عارفان، از عبارت هستی او جز نیستی دلیلی ندارد. ظواهر مظاهر در ظاهریت او

باطن است و باطن مظاهر در باطنیت او ظاهر. ازلیت آزال در قدیمیت او حادث

است و ابدیت آباد در ابدیت او وارث؛

و لله میراث السموات والارض، ادراک موحدان به کنه نُکتهٔ احدیّت نمی رسد هر چند اوصاف غسل بر صاحب مرض فلج عرض نمایند موجب علاج افلاج او نخواهد شد و از گفتن غسل هرگز خاصیت حلاوت و حرارت در کام ملول اشراب نتوان کرد. توحید ایمان تقلیدی موجب نفی شرک جلی باشد. انبیا و اولیا با اهل ایمان [۱۱] در این توحید شریکند اما در درجات عالیّهٔ حالیه منفرد و ممتازند. در عالم، هر عالم که محصول علم خود را به ذات و صفات نامتناهی حضرت الهی غایت وصلت به نهایت سرّ وحدت شناسد جاهل سهلی باشد و در مجلس رندانی که می معرفت وحدت می نوشند کلهی باشد:

زاهدان عقلی ندارند ساقیا معذور دار

ذوق شرب ما نداند غافل بی مشربی

شور بختان زاب تلخ ارگه گهی مستی کنند

ما مدام از رنگ و بوی ساقی شیرین لبی

و لهذا قال من ظنَّ أنَّ العلم بذات الله و صفاته عين الوصول اليه فقد سحب الضلال ذيله عليه. تا نور تجلی وحدت صرفه بر فلک احدیّت موحد جلوه گری نماید و آثار بشریّت در پرتو نور احدیّت عین متلاشی نشود عارف توحیدش نتوان گفت و شرک باطنی خفی متفی نگردد؛ عوام را اگرچه نوعی وصول و شهودی هست اما در خواص مشاهدات توحید حالیّهٔ کشفیه، با خاصّ الخاصّ صورت مشارکت ندارند؛ كما قال الرسول إنّ الله تعالى يتجلى على الناس عامة و لابی بکر خاصّة^۱ ارباب سلوک که در آفاق، ملوک ممالک انفس اند ایشان را

۱- انتساب این سخن به پیامبر (ص) از نظر شیعه مطلقاً مردود است و محققان اهل سنت (خطیب بغدادی، ذهبی، فیروزآبادی، سیوطی، عجلونی، ابن درویش الحوت، علی قاری، ابن جوزی و...) نیز آن به عنوان حدیث معتبر نمی شناسند و حکم به مجعول بودن آن کرده اند (بگریذ به الغدیر ۲/۵-۳۰۱، نیز به ص ۹۲ همین کتاب - پاورقی)

مشاهده اسرار توحید، موقوف فردا نیست. این دعوی معنی دیرینه است؛ امروز از آن این فقیر، تنها نیست. زنهار و هزار زنهار که کسی گمان نبرد که وصول و شهود همین است که معلوم و مفهوم او شده است بلکه پیوسته از پرده جلال لحظه لحظه حسن جمال بر نظر اهل کمال جلوه‌گری می‌نماید لاجرم می‌گوید:

به نوعی هر زمان در جلوه‌ایی مرا مه‌ری دگر در دل فزایی
ترا چندان که می‌بینم نگارا دگر بارم از آن خوشتر نمایی
به وصلت خو گرفته دل خدایا تو مَنماییم دگر هجر و جدایی

موحد محقق، به انوار هدایت، اسرار وحدت مشاهده می‌کند و به دلایل قاطعه حق‌الیقین برو کشف می‌شود که موجود حقیقی حق است و وجود غیر، حکم عدم دارد. پس می‌داند که هیچ ذات و هیچ صفت و هیچ فعل در وجود نیست الا از وجود موجود حقیقی. در مرتبه علم‌الیقین، یقین خلایق و اصلانند اما [۱۲] صورت این حال همه به یقینی نمی‌دانند و در مرتبه دوم که عین‌الیقین است این یقین مخصوص موحدانی باشد که خورشید توحید از مشرق تفرید پرتو بر جوهر روح پرفتوح ایشان انداخته است و حجاب اثنیثیت وجود بود و نابود را فانی ساخته از کفر و ایمان و دنیا و آخرت و نبوت و ولایت خبر و اثر نگذاشته همه را در باخته است. چون موحد را در این مقام سوابق جذبات اقبال به استقبال آیند، و ساقیان و سَفِیْهِمْ رِبْهِمْ در میخانه ربوبیت از پیمانۀ توحید جرعه می‌وحدت در کام جان‌ش ریزند و گرد نیستی از بازار هستی او برانگیزند، رسوم علوم کشف و شهود را در تندی تابش اشعه انوار وحدت ذات مستهلک و ناچیز بیند. پس، از این جهت از باطن هر موحدی صدای توحیدی مخصوص ظاهر شود یکی گوید لا تفاعل الا الله دیگری گوید لا موجود الا الله و دیگری گوید لا هو الا هو. تنوعات توحیدات به سبب قابلیتات بود.

موحدی که می‌گوید لاموجود الا الله یعنی هیچ موجودی نیست جز خدای جلّ
 جلاله اگر چه می‌داند که افلاک و انجم و انسان و ملائکه و شیاطین موجودند اما
 می‌داند که ایشان را وجودات حقیقه نیست فی المثل اگر پادشاه، مملکتی و
 خزینه‌ای به غلام خود دهد و او را به خلعتهای پادشاهانه بیاراید و حشم بسیار در
 تحت فرمان او آورد پس کسی که از اصل این کار خبردار نباشد اگر او را امیر
 توانگر یا حاکم معتبر گوید راست گفته باشد، اما آن کس که از اصل کار خبردار
 بوده باشد داند که او و هر چه با او است همه ملک پادشاه است و به آخر شاید که
 از او استرداد نماید. پس غلام و هر چه با او بود از پیش و کم، به حقیقت حکم
 عدم دارد و توانگر حقیقی همان پادشاه است. پس صاحب دولتی را که حقایق
 اشیا بر او مُتکشف باشد و سرّ کلّ شیء هالک الا وجهه مشاهده فرموده، گفتن
 لاموجود الا هو او را سزا بود و توحید لاهو الا هو از او روا. [۱۳] اما در حضرت
 احدیت، بر حقیقت وحدت عظمی جز حضرت احد اطلاع ندارد. اما توحید
 قولی مُثمر نجات بود و توحید علمی مُثمر درجات بود و توحید عینی و حالی
 مُثمر کشفیات بود. اگر جذبه‌ای از جذبات حضرت صمدیت و نسیمی از نسّمات
 نَفحات ربوبیت، از سرگرم، قدم در خانه دلّ موحد قابل نهد و علت غفلت و
 حجاب بشریت از پیش نظر او بردارد و در دیده جان او نور توحید ظهور نماید،
 چون چشم به فضای باطن خود بگشاید داند که مدت شهور و ایام، عابد و ساجد
 اصنام بوده است و پرستاری هوای نفسانی به هر صبح و شام می‌نموده؛ آتش
 ندامت از دوزخ حرمان او مشتعل شده از سینه تفسیده او هزار حسرت برخیزد و
 اشک رشک غیرت از دیده عبرت او ریزان گردد؛ و از سر صدق و نیاز توجه
 به درگاه بی‌نیاز آورده قصه غصه‌گداز آغاز نماید. حضرت کارسازِ عاصی نواز،
 با حقیقت او خطاب دلتواز بگشاید:

گر ای بنده تورندی یا فضولی چو رو کردی بدین درگه قبولی

اگر مقام قرب می جوئی تجرید باطن حاصل کن و حجاب دویی و آثار اویی و نویی به کلی باطل کن و دست همت در دامن موحد کامل زن تا قطع منازلِ هایل میسر گردد، زیرا که سالک موحد را در مقامات توحید، فناء الفناء روی نماید و بقاء البقا فرایش آید و مُشکلات مُشکلات بیش از پیش رخ نماید و در سرحدّ عَبَّة عقبه عالم توحید، عِلْمِ عِلْم را از مَعْلَمِ (نشانه) عَقْلِ عَالِم به کَنَمِ عدم اندازند؛ بلکه تمامت ذرات کاینات را در ظهور نور توحید و شعله مشعله تفرید مضمحل سازند؛ این جانی وجود است نی عدم، نی سیر است نی قدم، نی علم است نی قلم، نی اثر است نی خبر، نی نظر است نی گذر، نی سکر است نی صحو. همه نیستی بلکه محو در محو است. اگرچه اسرار خالص لایق عوام نیست و آنچه در باطن ظاهر است در این مقام مناسب انتظام نیست اما چه کنم؟

می گرمی به دستم [۱۴] داد پیرم ز جام شیر گرمش^۱ شیرگیرم

حقیقت توحید از گفتن و شنیدن منزّه است و از دانستن و دیدن مقدّس. اگر در خانه کس است همین یک حرف بس است. تقدّم به قَدَمِ حدوث به حضرت قدیم میسر نیست. کارگزار این جا به غیر از جذبه چیز دیگر نیست و اگر کسی را طوق ذوق این دولت و دولت این ذوق نباشد باری در اعتقاد و ارادت محققان لایق و موحدان محقق، صادق باید بود تا از برکت محبت این طایفه، دولتِ معاشرت و معاشرتِ مصاحبتِ آخرت، حضرتِ عزّت کرامت فرماید. عاقلان خود را در زمرة بی بهره عاقلان منحرف ن سازند که و اذلم یهدتوا به نسیقولون هذا افک قدیم بیان حال ایشان است. عنایت بی علت ازلی قرین حال جماعتی باد که در این اسرار از سر انصاف تمام و اضعاف اوصاف استسلام، (و) در الحاظ این الفاظ از

روی اهتمام توجّه فرمایند و اگر سهوی باشد از سر اخلاص اصلاح نمایند. بعضی موحدان بر موجب فرمودهٔ **إِنَّ اللَّهَ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٌ نَخْسْتِينَ حُجْبٍ** به تعیین رسانیده اند که از مقام توحید به اتحاد هفتصد هزار حجاب است و در هر حجابی صد هزار اسرار است و اتحاد، شهود استیلا و استغراق فیوض ذاتیه بود نه آنکه بنده به حق واصل شود چراکه وصول، بین الشیثین باشد و اشیاء در مقابل وجود عدم اند. الفاظ و اصطلاحات ارباب توحید در این مقام به تقریر رسانیدن مناسبت تمام دارد اما این مختصر را تحمل آن تجمل نیست. لاجرم قدم قلم را از خوشتن در نوشتن آنسب نمود. **فَاعْتَصَمْتُ بِاللَّهِ وَتَوَكَّلْتُ عَلَيْهِ وَاسْلَمْتُ نَفْسِي إِلَيْهِ فِي الشَّرْعِ بِفُرُوعِ هَذِهِ الْأَصُولِ وَتَأْوِيلَاتِ ذَلِكَ الْقَوْلِ وَالْمَقُولِ.**



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي نَوَّرَ وجهه حبيبه بتجليات الجمال

مؤلف معروف و مصنف به تحقیق موصوف در انشاء این ثنا آهنگ بلند عشاقی را از مقام عراقی، حسینی وار به حجاز رسانیده است و در میان موحدان [۱۵] خود را به حسن تحسین و اعزاز ممتاز گردانیده. به نزدیک این فقیر حقیر قابل حمد در لسان تفصیل و بیان تفضیل او، به حقیقت، حق است که یدالله علی افواه الحكماء ولاينطقون الا بامرہ.

الحمد لله الذي نَوَّرَ وجهه حبيبه بتجليات الجمال. معروض می شود که ستایش را به صورت مصدریت آدا فرموده مُحَلِّی به الف و اللام داشته تا شامل محلّ حال و استقبال گشته در صورت حالی جالی مانده و در معهود ذهن استحقاق استغراق شرایف لطایف کلمه حمدیه تواند داشت و به اشباع، انواع توجهات به وجه جمیل توان نمود. اوّل آنکه تا موافقت کلام الله را مبیع و مطاوع بوده باشد ثانیاً آنکه در صورت مصدریت سَمَت صدور اشتقاق مشهور است و رتبت صفت استنباطات منظور؛ تا جواهر زواهر قابلیت ادراکات ذکیّه زکیّه، در طلاقت بلاغت بر موجب مشیت تمشیت تواند یافت و ذهنی وقاد و فکر نقاد در ادای تقریرات تحریرات ابنه اثنیّه جمالیّه جلالیه جولان تواند نمود و مبارزان میرزان مضمار اسرار احدیت و عندلیبان گلشن چمن وحدت، صدای صیت محمّدت حضرت ذات علی الاطلاق به مراتب انفس و آفاق توانند رسانید. و ساز ترکم عاشقانه و ترمزم تکلم موحدانه آغاز نموده توانند گفت:

عاشقم چون بلبل از مستی تو نغم می‌کنم

وصف گل‌رویم^۱ به صد دستان تکلم می‌کنم

ثالثاً آنکه بالفظ مصدر، معمول و مشمول مجاری ثمانیه ناسوتیه و مجالی صفات ذاتیه لاهوتیه باشد و در حال ماضی و مستقبل و مراتب امریه و منیه و صورت جمعیت و وحدت و صفت ذکوریت و انوالت این و اضافی و جمادی جمعاً و تفصیلاً تخیل و تصور توان نمود. رابعاً آنکه تا معلوم شود که همچنانکه حضرت ذات محمود مطلق از ازل تا ابد در تجلی کلمه الحمد لله رب العالمین حامد ذات خود است و از خاصیت جلوه این کلمه ازلیته ابدیه، افاضه حمد مطلق به جمیع مراتب مقیده فیاض؛ ذرات کائنات، هر یک به قدر قابلیت موافقت نموده [۱۶] به جواب صدای ندای ازلی به حمدی مخصوص مخصوصند. خامساً آنکه به سبب اطلاق و استغراق، مستقیم و مستنبط بود که محمود مطلق در السنه تفصیلیه و اجمالیه و لطایف ملکوتیه و جبروتیه و حقایق ملکیه و ملکیه جود خود را حامد و ستاینده است، و لهذا قال الرسول صلی الله علیه و سلم احفظوا من المطیعین فانه یتجلی لهم بامور صادقه و فی روایه: لاحامد الا الله و لا محمود الا الله. پس کلمه الحمد لله شامل حمد اجمالی و تفصیلی و تقیدی و اطلاق و محتوی تحمید انفسی و آفاقی بود و حمد، ستودن باشد بر وجه جمیل از روی تعظیم و تفضیل به قدر استطاعت و معرفت هر حامد و شاکر.

لاجرم مصنف عارف به همین کلمه اکمل، حمدی آشمیل به ادا رسانید و اگر به تحقیقات رموزی که در ظروف حروف او مرموز است مشغول شویم کتب بسیار تألیف نموده تصنیف باید کرد، فاما چون اهل اختبار را اخبار در صورت اختصار اختیار است بدانکه حرف الف، آدم حروف است و از ترکیب چهار نقطه

ترتیب یافته و ضمایر سرایر اربعه انا و نحن و انت و هو متون بطون نقطه‌ها ظاهر شد و اسم رحمانی و رحیمی و مدبری و علیمی از این ضمایر در تجلی است و عناصر و ملائک مقربیه مقربیه که اسرافیل و جبرئیل و میکائیل و عزرائیل است و بُحور اربعه وجودی و نوری و نازی و دخانی به وجود ممتاز گشت و از خاصیت این نقطات روشن و مُبرهن شد. عارف کاشف اسرار ولی و نبی شیخ محی الدین عربی در کتاب الف به صورت اطناب در این باب لطایف عجایب شرح داده است و شمه‌ای که این فقیر حقیر به تحریر می‌رساند نقود شهودی است از تَفْوَج تموج بحر عمیق و قَلْزَم تحقیق همه دانی همدانی بر منازل سواحل دریای ولایت ختلائی انتشار و انتشار یافته، علاوه نقاوه اجمال مضمول جمال مشتری مشتری است. القَصه چون حضرت رسالت کلید توحید را بر سطح نجح قصر ولایت جهت عدم فتح هر نالایق، مخفی ساخته، عَزّت نبوت و حرمت شریعت را تفسیح تشریح این باب صواب نمی‌نماید، کما روی عن ابی هریره أَنَّهُ قَالَ حَفَظْتُ عَنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَعَامِينَ [۱۷] أَحَدُهُمَا فَقَدْ بَشْتَهُ وَ أَمَّا الْآخَرُ فَلَوْ بَشْتَهُ تَقَطَّعَ الْبِلْعُومُ^۱.

گر بگویم زان بلغزد پای‌ها ور نگویم هیچ ازان ای وای ما

أَمَّا كَلِمَةُ اللَّهِ اسْمُ ذَاتِ حَضْرَتِ أَحَدِيَّتِ اسْتَمِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ بِلَا عَتْبَارِ صِفَةٍ وَ أَضَافَةٍ وَ بِهَ اسْمِ هُوَ مَتَهَى مِي شُود وَ حَقَائِقِ دَقِيقَةِ اسْمَاءِ آلِهِيَّهِ بِهَ طَرِيقِ اَطْنَابِ دَر كِتَابِ كَشْفِ الْحِجَابِ نُوْشْتَهْ اَمْ اَنْ جَا مَطَالَعَهْ فَرْمَايَنْد.

قوله: الَّذِي نُورٌ وَجْهٌ حَبِيبُهُ بِتَجَلِّيَاتِ الْجَمَالِ لَفْظُ نُورٍ مُوضِحٌ تَجَلِّيَّاتِ اَيْنِ جَلَالِ الْجَمَالِ، بِهَ جِهَتِ لَفْظِ مَوْضُوعٍ بِهَ جِهَتِ مَطْلُوقِ رُوشَنِي هَاسْتِ وَ كَلِمَةُ نُورٍ اَز بَابِ تَفْعِيلِ بُودَ كِهَ وَضْعِ اَوْ بَرَايِ تَكْثِيرِ اسْتِ يَعْنِي مَنُورٌ بِهَ هَمَّةٌ اَنُورِ اِغْرَدَانِيْدِ وَجْه

حیب خود را؛ و نور دو نوع است نور محسوس و غیر محسوس.

نور غیر محسوس نور ذات حضرت احدیت بود و رؤیت نور مطلق مطلقاً متعذر است جهت آنکه عیون خفافیش اعیان مقیده را طاقت مشاهده شعله مشعله بی کیفیت آن نباشد و شرح انوار محسوسه و غیر محسوسه در کتاب کشف الحجاب ذکر کرده‌ام؛ و مراد از وجه حیب ماهیت ثابته و حقیقت ذاتیه بود، و حقایق ذواتیه و اعیان ثابته انوار فیوض مقدسه صفاتیّه بود، و قابلیت ثانیه عبارت از این است و فیوض اقدسیه ذاتیه را قابلیت اولیه خوانند. ماهیاتی که از حضرت احدیت به حضرت واحدیت تنزل می فرماید در این حضرت به انوار صفات منور و مزکنی می شود. اگرچه از فرموده یحیهم و یحبونه عمومی مفهوم است و وجودات موجودات را به صفت محبوبی موصوف می تواند داشت اما از مراد مصنف عارف این جا خصوصیتی معلوم می شود، جهت آنکه در شکرستان احدیت، اول ذوق و حلاوت و فیض محبتی که فایض شد قابلیت اولیه محمدی گشت؛ در حضرت واحدیت تزیین تربیت فیوض مقدسه، مزین و مزیبی شد و صورت نباتی و قندی و غیر آن، که ارواح انبیا و اولیا و مؤمنان و کفار و فجّار و غیر آن بود از اشیاء متنوعه، به همین ترتیب از آن جوهر وجود گرفت و از خاصیت این سر است که اهل ایمان را [۱۸] با اهل کفر علاقه و محبتی هست و همت به کمال و تکمیل ایشان مصروف و معطوف می دارند، و حضرت رسول (ص) و اتباع و اشیاء او را از این جهت به صفت رحیمیت موصوف داشته رحمت عالمیان می گویند که حقیقت حلاوت این محبت به قدر قابلیت در همه اشیا سرایت نموده است. پس همه چیز را بایکدیگر تعلقات اصلیه معنویه باشد لاجرم به حسب خاصیت، محبت محب در ذوات دواب و نقوش نفوس، متحرک می شود. پس محبت در همه اشیا محبت حق باشد به حق؛ و مراد از تجلیات، ظهور انوار غیبیه

الْهَيْهُ بُوْد، و تجلیات اگرچه نامحصور است اما بر سه قسم است مفسوم، و مراد از تجلیات، مشاهده کنه ذات و صفات نیست، بلکه مراد ظهور فیضی باشد از حضرت ذات و صفات، و فرق میان تجلیات و تنوع خاصیات (از؟) الهام و اعلام خفی حقی و تفهیم و تعلیم ارشاد استاد می توان دانست. چون این رساله بر سبیل تعجیل قلمی می گردد اقتضای شرح این احوال نمی کند و مصنف معرف نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال گفت و ذکر جلال نکرد احسن و اجمل می نماید، چون جمال بی جلال و جلال بی جمال نیست، پس اختصار بر جمال جز سحر حلال نیست. حضرت حق عز اسمه ازلاً و ابداً در تجلی است و یک لحظه انقطاع ممکن نیست زیرا که زمان و مکان و انسان و حیوان و ملک و جان بی تجلی، هیچ هستی و جان ندارد. و تفسیر کلّ یوم هو فی شأن این است که هر زمان به صفت مکرر تجلی می کند. حضرت ذات با صفات از ازل تا به ابد در تجلی بوده و هست و باشد و مرادات و مقدورات ازلی و ابدی در ازل معلوم و مشهود او بوده است و هرگز به یک صفت دوبار تجلی نکرده است اما به سبب تفاوت قابلیتات و اقتضاء ازمنه و اوقات مرادات و معلومات متنوعه مختلفه، در مظاهر مشاهده می افتد، و این تنوعات و اختلافات، در ازل در حضرت علم و ارادت و قدرت، به همین ترتیب که ظهور می یابد وجود گرفته است و لهذا قالوا لا یتجلی الله فی صورۃ مرتین.

قوله: فتلاء لآء نوراً. یعنی پس قمر قابلیت [۱۹] محمدی از تجلی خورشید صفت ربوبیت مستنیر گشته پرتو نور هدایتش بر ملک اجتبا و اصطفای در جلوه گری آمد و محمدیان جهت استهدا بدو اقتدا نمودند و هر یک به قدر استعداد، بر موجب ارادت معلومه، حمد ولی الحمد به تقدیم می رسانند.

الحمد لله ساقیا ابی زدی آتش نشان

شکر خدا رندان همه مستند از آن و سرخوشان

قوله: وَأَبْتَرَ فِيهِ عِلْمَاتِ الْكَمَالِ. یعنی چون صفت موجدی ایجاد وجود محمدی را به انوار تجلیات بیاراست کمالات ذاتیه و صفاتیّه خود را چنانکه بود و هست و باشد در آینه قابلیت انسان کامل مشاهده فرمود و شهودات علمیّه با شهودات عینیّه در مراتب قابلیت مقابل بنمود لاجرم می‌گوید. نظم:

ما مشعله دار راه عشقیم ما مشرق صبحگاه عشقیم
ما نقد تجلیات ذاتیم مرآت جمال شاه عشقیم

قوله: فَفَرِحَ بِهِ سُرُورًا. یعنی شهود علمی و عینی در مرآت قابلیت انسان کامل واقع شد. پس از ظهور، شهود کمالات کلیّه (و؟) تجلی ذوقی از ذات بر ذات ظاهر شد و حصول این ذوق از خود به خود بر خود باشد و این را صورت احتیاج نگویند، زیرا که احتیاج آن است که کفایت مایحتاج از غیر حاصل شود این جا غیر نیست و مراد از سرور و ضحک و ید و رجل تشبیه و تمثیل نیست مراد معانی مخصوصه لایقه است.

قوله: فَصَدَّرَهُ عَلَى يَدِهِ وَصَافَاهُ وَ آدَمَ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا، یعنی تقدیم فرمود به قدرت کامله و حکمت شامله، وجود محبوب خود را در افاضه و استفاضه بر جمیع موجودات و آدم آفاقی هنوز به وجود ظاهر مقید نبود.

قوله: وَلَا الْقَلَمُ كَاتِبًا وَلَا اللَّوْحُ مَسْطُورًا، یعنی در آن مقام که حقیقت محمدی از خاصیت فیض اقدس وجودی داشت نی قلم کاتب بود و نی لوح مسطور، یعنی تنوعات احکام الهیه در حضرت واحدیت صرفه به صورت عینیت مصور نبود و اگر محمد انفسی و آدم انفسی مراد باشد بر قضیه مرضیه عباراتنا شتی و حُسْنُكَ وَاحِدٌ با هر انسان کامل همین معنی توان انگیخت و ترتیب حقیقت در هم توان آمیخت.

قوله: فَهُوَ مَخْرَنُ كَنْزِ الْوُجُودِ، یعنی وجود محمدی مخزن گنج وجود باشد، چون عقل کل و نفس کلیّه [۲۰] و لطایف سرّیه اولیا و انبیا و اهل ایمان عبارت از

ماهیات معنویّه اوست و وجود او جامع جمیع اسما و صفات الهیّه نامتناهی است پس لاجرم مخزن اسرار و گنجینه نقود بی شمار بود.

قوله: و مفتاح خزائن الجود، یعنی همچنانکه از روی صفت مخزن اسرار گنج وجود است از راه صورت کلید خزاین دفاین جود است و یدور الامور علیه. حضرت احدیّت کلید و احدیّت به دست قابلیّت او داد تا چنانکه دارنده او است دهنده هم او باشد. حدیث انا مدینه العلم و علیُّ بابها این جا در زمان کتابت، ساز جلوه‌گری آغاز نمود و درهای عطای معارف ذوارف بر باطن گشاده گردانید.

معنی صفت جود نسبت با حضرت حق عزّ اسمه عبارت از افاضت عظیّت باشد که مسبوق به هیچ طاعت و عبادت نبود. از ابوسلیمان دارانی رحمه الله علیه احوال بهشتی و دوزخی را سؤال کردند. گفت: پیش از آفریدن آسمان و زمین، بهشتی در بهشت بود و دوزخی و دوزخ. *هؤلاء فی الجنة و لا ابالی و هؤلاء فی النار و لا ابالی*. حکایت و روایت از احادیث قدسی قدیمی است. نظم:

از ازل این چشم جان بر قد دلجوی کسی ست

تا ابد هم دیده‌ها در جلوه روی کسی ست

قوله: و قبلة الواجد والموجود، یعنی چون وجود محمدی صورت جامعه کمالات کلیّه است و وجود هر موجودی مربوب اسمی از اسماء الهیّه است رجوع مربوب هر آینه به مرتبی باشد، توجه همه موجودات به وجود جامع لامع او بود. آیت ما من دابة الا هوا آخذُ بناصيتها متضمن این معانی است و اگر به شرح فرموده ستوده: *فاینما تولّوا فثم وجه الله مشغول شویم، در معرض اعتراض باید نشست لاجرم نوشتن آن را در نوشتن مصلحت ندید.*

قوله: و صاحب لواء الحمد والمقام المحمود، یعنی وجود دلتواز سرفراز حضرت (رسول ص) لوی عطای حمد و صاحب مراتب مقام محمود است همچنانکه به حسب

صورت، عَلَم، علامتِ رفعت و جودِ مُحَمَّدی در عالم (و) مَعْلَمِ عِلْم و نشانهٔ هدایت است؛ و مقام محمود عبارت از قَلْب و لایبِ عظمی و مشهدِ شهودِ خَاصِّ مصطفی بُوَد، حامد و حمد و محمود این جا یکی است. نظم:

[۲۱] چون احد در خلوتش با خود نشانند میم احمد بر در خلوت بماند
 قوله: اَلَّذی لسان مرتبه يقول نظم:

و ائی و ان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بِاُبُوْتی

یعنی مُحَمَّد کسی است که السنهٔ معنویّه انبیا و اولیا از روی حقیقت، السنهٔ معنویّه مُحَمَّدت اویند چرا که انسان کامل اوست و انبیا و اولیا و غیرهم به مثابهٔ اعضا و جوارح آن حضرت اند پس قایل این بیت به حقیقت یکی از لطایف معنویّه او باشد و این بیت از قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض عارض شده است و چون وجودِ مُحَمَّدی مخزن گنج وجود است پس صورتِ اُبُوْت از جهت تقدّم برو صادق بود همچنانکه لطایف عنصریه را به اُبُوْت تعریف کرده اند نقشِ اَبُوْت نبُوْت و صورتِ امیّتِ مُحَمَّدی را پیش از آدم بر لوح محفوظ نگاشته اند بلکه لوح محفوظ همان لطیفهٔ ربّانیّه او است. چون به سبب این مقدمات تقدّم او مسلم باشد هر آینه به صفتِ اَبُوْت موصوف تواند بود و در ضمن کلمهٔ اَبُوْت و امیّت اسرار بسیار است چنانکه اوراقِ سبعةٔ سماوات گنجایش آن ندارد. از کشف کاشف نباید رنجید بلکه آن را آنچه از غم او به جان رسیده است مرا من دانم و او که آفریده است مرا
 قوله:

گفتا به صورت ارچه ز اولاد آدمم از روی مرتبه، به همه حال برترم

یعنی از روی صورت اگرچه وجود انفسی مُحَمَّدی از اولاد آدم است و در شریعت، حضرت او را و مُحَمَّدیان را ایمان به نبُوْت و اَبُوْت آدم محکم است اما از روی معنی به جهت تفوّق، رتبتِ اَبُوْت معنویّه او را مسلم است. نظم:

ز عالم کی نشان بود و کجا نامی هم از آدم

که جان مست از حدیث لی مع الّهی همی زددم

قوله:

چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش گردد همه جهان به حقیقت مصوّم
یعنی چون محمّد مرآت جمال جهان نماست، و صور کمالات کلّیه مظهر و
مجلی؛ از خاصّیت صفت مصوّر، صور اشیا در آینه ذات او مصوّر شده
نمایندگی خواهد کرد.

قوله:

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
یعنی خورشید ولایت محمّدی از مشرق فلک احدیّت طلوع [۲۲] کرد، ذرات
به قدر قابلیت مجالی و مظاهر پرتو آن نور گشتند.

قوله:

ارواح قدس چیست؟ نمودار معنیم اشباح انس چیست؟ نگهدار بیکرم
یعنی چون ارواح قدسیّه از پرتو روح قدسی محمّدی که اسرافیل انفس است
وجود گرفت، از انبیا صورت نمونه‌ای و معنی نشانه‌ای از او ظاهر کردند و منطوق
أنا من الله والمؤمنون متّی و قرآن مصداق (: مصدّق) این معنی است، و اشباح انس
نمودار و مددکار کارخانه نبوت و نگهدار اسرار نامه فتوت اویند، كما قال ما صبّ
الله تعالی شیئاً فی قلبی الا صبّته فی قلب ابی بکر^۱.

۱- اتساق این سخن به پیامبر (ص) از نظر شیعه مطلقاً مردود است و برخی از محققان
اهل سنت مانند عجلونی و علی قاری و مؤلف المصطلب (ابن درویش الحوت) نیز آن را
به عنوان حدیث معتبر نمی‌شناسند و حکم به جعلی بودن آن کرده‌اند و فیروزآبادی شافعی که
خود را از نسل ابوبکر می‌شمرد، این روایت و روایت مذکور در ص ۱۶ را از جمله
مشهورترین حدیث‌های جعلی می‌داند که به پیامبر (ص) بسته‌اند و عقل آدمی بطلان آن را امری
بدیهی می‌شمارد (الغدیر ۵/۷-۳۱۶).

قوله:

بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
بحرور چهار است: بحر وجود، بحر نور، بحر نار و بحر دخان. بحر وجود
بی ساحل بود و بحر نور از یک ساحل بحر وجود است و ساحل دیگرش بحر نار و
این بحر، محیط بحر نار و بحر دخان باشد و با وجود این احاطت، رشحه و شبنمی
از بحر توحید محمدی بود. و نور بسیط این تیر اعظم با وجود بساطت و قوت
افاضت، در جنب عظمت نور تجلی ولایت احمدیت اندک تابشی و نمایشی دارد
زیرا که فلک ولایت عظمی اعظم افلاک صفات است.

قوله:

از عرش تا به فرش همه ذره‌ای بود درپیش آفتاب ضمیر منورم
یعنی ضمیر منیر محمدی که یکی از اطوار سبعة قلبیه اوست چنان وسعتی و
فسحتی دارد که اگر عرش و فرش را در گوشه منزل دل او جای دهند تَصْیُّقِ
تصوّر نتوان کرد، چون نور آفتاب ضمیر او از پرتو نور تجلی صفت رحمانیت
مستتیر است، اهل ایمان و اهل عصیان بلکه جمیع اشیا را از ظهور این نور به قدر
استطاعت نصیبی حاصل است. فاما اگر به حساب نصاب مستطیعان مشغول
می‌شویم چندان پیچ و تاب فرا پیش می‌آید که آن شمار به آخر نرسد. نظم:

اگر زلف مسلسل را ز رخ ناگه بر افشانم

به یک جلوه خلائق را ز دین و کفر برهانم

قوله:

آبی که زنده گشت ازو خضر: ودان آن آب هست قطره‌ای از حوض کوثرم
یعنی وجود محمدی مظهر تجلی صفت حیوة حضرت حق عز اسمه است و روح
اسرافیلی از اوست که استفاضه می‌کند؛ و حیوة به سبب افاضه [۲۳] روح قدسی

اسرافیلی است. پس فیض حیاتی (را) که قسمتِ خضرِ آفاقی شده باشد نسبت بدان، قطره هم نتوان گفت. و حوض کوثر که منبع حیوة معرفت است عاشقان جگر سوخته آتش محبت از آن جا در نوشا نوشند و از تندی مستی در جوش و خروش آمده در گوشه میخانه شریعت خاموشند.

آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم
یعنی چون وجود محمدی بحر جواهر روحیه و لطایف وجودیه موجودات است و مفتاح خزاین افاضت به دست جود او، لاجرم معجزه حضرت عیسی علیه السلام در آن دم، از نفس بحر حیات بخش محمدی مستفیض بوده باشد. حدیث *أنا من الله والمؤمنون مني مفسر این سیر است.*

بحر ظهور و بحر بطون و قدم به هم در من بین که مجمع بحرین اطهرم
یعنی چون وجود محمدی مجمع و مظهر و مظهر اوست پس مجمع بحرین اطهر باشد.

فی الجملة مظهر همه اسماست ذات من

بل اسم اعظمم به حقیقت چو بنگرم

یعنی چون وجود محمدی مخزن گنج وجود مطلق است و عبدالله حقیقی او است، به اعتبار حصول وصول او به جمیع خاصیات و افاضات و صفات الهیه، پس بدین اعتبار انسان کامل را اسم اعظم توان گفت.

قوله: *صلى الله عليه وسلم*، کلمه صلوة واحد صلوات بود و او اسمی است موضوع در موضع مصدر یعنی *صَلَّيْتُ* صلوة گفته اند و *صَلَّيْتُ* تصلية نیامده است؛ و صلوة این جا عبارت از رحمت خاصه و عامه باشد از برای آنکه لفظ *صَلَّى* دلالت بر کثرت دارد هم از روی عربیت هم از روی حقیقت، زیرا که اسم الله جامع اسمای ثبوتی و سلبی است و متضمن لطفی و قهری است؛ و قهری

این جا به معنی ازاله صفت بشریت بود، نه به معنی منع و بُعد. و صلوة را مصادر متنوع است مانند صلوة و صلاة و صلاة بالكسر والمد و صلیاً و صلوة، فی الجملة همه به معنی برافروختن نور و برافروختن آتش و پخته گردانیدن بود و به معنی گشادن نیز آمده است و این جا اگر مراد التماس نور است، مذکور گشت، و اگر التماس نار است معنی نار بر ده نوع منحصر است، مانند نار میل و آتش طلب و آتش ارادت و آتش هیبت و آتش [۲۴] شوق و اشتیاق و محبت و ذوق و خلّت و عشق، و این همه در چهار مرتبه مندرج است: آتش صغری و وسطی و کبری و عظمی. این جا از محبوب التماس آتش عشق بر ذات گماشتن بود و مطلق حُجُب از پیش برداشتن، تا مقام تجلّی اسم سلامی بر مرآت قابلیت قلب محبّ محبوب حقیقت مقیم، سلیم و مسلم ماند، كما قال المحیوب الحقیقی علیه الصلوة والسلام القلوب ثلاثة قلبٌ منیبٌ قلبٌ شهیدٌ قلبٌ سلیم. اما المنیبُ الذی اُتاهُ الی الله من کلّ شیءٍ والشهیدُ الذی شاهد الله تعالی فی کلّ شیءٍ والسَلیمُ الذی لیس فیهِ سِوَى اللهِ شیءٌ. بلکه مقام دوام لی مع الله وقت را شامل است، یعنی استدعای وقتی می کند که صفت نبوت و ولایت را مجال گنجایش و نمایش محال باشد و پیوسته مستغرق حال چنان وصالی بود که زبان از شرح او لال باشد.

قوله: صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِیْمًا شرح این به قدر وقت مشروح گشت. اما نکته دیگر این است که مصنّف عارف ختم دعا بر وفق یا ایها الذین آمنوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِیْمًا به غایت ستوده فرموده است. عبدالله که ریزه قَدَمِ اهل الله و درویره گر درگاه حضرت اله است درمی خواهد که حق عزّ اسمه رسالات عاشقانه و مقالات موحدانه ارباب حالات را از مطالعه گروه بی شکوه که در این روزگار انبوه شده اند نگاه داشته محفوظ دارد، چه الحاد را توحید و استعداد را از ایمان بعید می دارند، و حال آنکه از بحر توحید قطره ای بلکه شبنمی هم ندارند و

چهل چهل سالگی از تارک نامبارک سر پر شتر ایشان منافع نمی شود و رنگ زنگ
نقش نفس از جهره آینه آن تیره و شان مرتفع نمی گردد و برگ ترک شناخت
سباحت شان نیست و به قدر میلی میلی به طاعتشان نی. افساد آن طایفه بی بنیاد از
عالم گم باد.

فی الجملة به عنایت پروردگار بازگردیم به شرح آغاز و انجام کار. ای یار
با معیار و ای برادر با جان برابر اگر چه دل، بر دلیر است چنانکه جان ز جانان بر
است اما می گویم. نظم:

ای مرشد راه کارسازم بیرون مفکن ز پرده رازم

قوله: اما بعد، کلمه ای چند در بیان مراتب عشق [۲۵] بر زبان وقت، بر سنن
سوانح، املا کرده می شود. نظم:

بیا بشنو تو ای جان برادر ز انفاس نسیم روح پرور

یعنی بعد از تقدیم حمد واجب التّعظیم، کلمه چندی که نزدیک کُمله به جهت
اکمال مکمله اند و مَطْمَحِ نظر ظفر مصتَف به کنه نکته مطرح آن رسیده و از مَفْتَحِ
مسطح استقامت نَقَطات آن خطوط به خطوط کامل و نصیبی شامل مستحظی
شده و در زاویه متفرجه و حادّه جاده متابعت و میابعت زواهر جواهر متون و
بطون این الفاظ الحاظ فرموده، و در مراتب عشق بر سنن سوانح یعنی بر طرایق
حقایق کشفیه مشهوریه^۱ بر زبان وقت یعنی بر همان قاعده که بعد از قطع تعلقات،
مکشوف شده که الوقت سیف قاطع املا می کند؛ و املا به معنی امتلا و اتساع و
انجلا و انحلال آمده است. و مصتَف طرح شرح مراتب عشق را مفتاح نجاج
فتحی از روی حصاست باز نموده و بر قانون میمون شرع بر لباس قرطاس ذرع

۱- مراد از سوانح در این جا رساله سوانح به قلم امام احمد غزالی است که لمعات عراقی به شیوه
آن نگارش یافته است.

فرموده است، با وجود آنکه وجود عشق منزه از بیان و بنان و مقدس از اعیان اعیان بود، بر نهج فجع محمدی به عبارت و اشارت مطبوع و مصنوع به زینت تزییب ترکیب داده محرز بر قواعد شواهد مشروع محرر گردانیده است. کلمه اگر و مگر تشکک و تشبک بود. تهتک از خاطر زایل کن و در راه عشق، توحید مطلب و تطهیر مسلک حاصل کن، به کارستان نگارستان نظری بگشای، و به آستان ولایت آشیان گذری بنمای. دست به کار نگار به چه کار آید. با وجود خاتم، از خاتم، کار سلیمانی نگشاید که تواند بی تخلّق به خلّی و دود، ذلّ دل زدود زود؟

قوله: تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید. یعنی تا عاشقانِ حقّانی و سالکانِ در عشق فانی این کلماتِ مرآت صفت را، در مقابل محصل داشته واقف و عارف مراتب عشق و درجات با برکات توحید و تفرید شوند، و اگرچه عشق، دوستی را گویند اما شعبِ رُتبِ متنوعه متفرعه دارد. مرتبه اولش میل بود و مرتبه دوم ازادت و سیوم و داد چهارم خلّت [۲۶] پنجم محبت ششم عشق. و در مرتبه اول طبایع و معادن و آبا و امهات و عناصر و موالید و جمادات و نباتات و انسان و تمامت موجودات همه بایکدیگر مشارکت و مساهمت دارند، اما در مراتب دیگر انسان ممتاز است. ولیکن آنکه از هر مرتبه‌ای تا مرتبه دیگر چند هزار حجاب است، در مقدمه شمه‌ای تقریر یافت و در کتاب کشف الحجاب حاصل این باب به صورت اطناب ذکر کرده‌ام. و حُجُب به نسبت هر نبی و هر ولی متفاوت می‌گردد شیخ محی الدین عربی در کتاب مواقع النجوم نوشته است که حجاب محمد رسول الله چهار صد و یک حجاب است و ابوبکر را رضی الله عنه چهار صد حجاب است. فی الجملة لفظ سنن و سوانح جمع سنّت و سانح بود و سنّت در لغت عبارت از مطلق طریق باشد، و فی الشرع لایستعمل الا فی الخیر. ای طالب راغب! اگر محبتی بر باطن غالب است و سودای عاشقی در سُویدای دلّت

هویدا شده بدانکه جرعه‌ای از جام محبت انجام در کام جان تو ریخته‌اند و کمند جذبه عشق در گردن سربلند تو افکنده‌اند، برخیز و از پای طلب منشین و دست نیاز در دامن صاحب ولایتی زن و از مکحله مکتله متابعت و مبیعت او سرمه‌ای از میل قیل در دیده جان‌کش و هر لعل و دُری که در مضممار اسرار داری در قدم آن جان جهان‌کش، ای پیرتر عشق را قربان شو و ای جوان در پی پیروان روان شو تا مرغ قابلیت ولایت در آستان آشیان، که قبله راستان است، بال اقبال و پرفر هدایت حاصل نسازد، در فضای هوای عشق طیران نتواند نمود. مرغ را اگر پَرش نباشد پَرش چون نماید. آن را که از کوی او نباشد بر گِردش گِردش چون کند. محبت محبت رشید را رسید. سرمه عشق را در دیده ناکشیده دیده که دید:

عشق دریایی است مواج و عمیق و پرخطر

از خرد بیگانه‌ای در وی شود بی‌آشنا

طالب عین الحیاتی و آن به ظلمات اندر است

بی‌چراغ همت خضریت کی باشد ضیا

به هیچ سیلی بی‌دلیلی این بیابان به پایان نرسد. بر آستان راستان بی‌سرزنش جز سرزنش چیزی حاصل نیاید. سبحان الله از کجا به کجا افتادم. القصه بدانکه لفظ سوانح ظهورات [۲۷] امورات عینیه و غیبیه را گویند.

و مروی عن علی کرم الله وجهه، ملکتنی عینی و انا جالس فسنح لی رسول الله فقلتُ یا رسول الله ماذا لقیْتُ من امتک من الاود واللدد فقال اذعُ علیهم^۱ و از منطوق لفظ سوانح، کشف مخصوص مصنف مفهوم می‌شود. و ایضاً بدانکه مراد از وقت مقام انقطاع بود و وجد، سوزناک شدن دل بود و مقام، عبارت از توقّف سالک بود در یک حال، و مصنف در بعضی مواضع از وجود مطلق و واجب و ممکن

به صورت حبّ و محبوب و محبّ، عشق و عاشق و معشوق تعبیر کرده است. و عشق را حضرت اطلاق و بیاض مطلق و منبع کافوری و احدیّت عین و وحدت صرفه و غیب الغیب و حقیقه الحقائق و هویت مطلقه و وجود محض نیز گفته‌اند. و اطلاق وجود بر حضرت حق عزّ و علا عین ذات او باشد من حیث هو هو بلااعتبار اوصاف و نعوت. بعضی نعمت و وصف را یکی داشته‌اند و بعضی گفته‌اند الصّفة ما طلب المعنى كالعالم والقادر والتّعتّ ما طلب التّسبب كالاول و امثاله. اما اطلاق وجود بر موجودات ممکنه عبارت از امری زاید باشد بر حقایق وجودیه ایشان؛ و حقیقت هر موجود از خواصّ فیوض اقدسیه ذاتیه فیوض مقدسه صفاتیّه بود. و قابلیت اولی و قابلیت ثانیه عبارت از این دو مرتبه باشد و بعضی حقیقت هر موجود را عبارت از تعین او در حضرت صفت علمیه داشته‌اند. و مراد از اعیان ثابته همین عبارت است و لطایف و ماهیات و قوی و معلومات معدومه نیز می‌گویند.

قوله: با آنکه رتبت عشق برتر از آن است که به قوه فهم و بیان پیرامن سراپرده جلال او توان گشت یا به دیده کشف و عیان به جمال حقیقت او نظر توان کرد. یعنی مرتبه عشق از روی اطلاق و غایت تقدّس از کیفیت و کمیت شریف‌تر؛ و عزیزتر از آن است که و صافان دانا و حرّافان توانا پیرامون اقی تتی عزّت او توانند گشت و مبارزان میدان حصافت و فصاحت را از تقریر حال کمال او زبان لال است و میرزان مضممار اسرار هنر را در تعریف جلال و جمال او مجال مقال، محال. بصر بشر را بر [۲۸] جواهر ازهر او مطلقاً قوت نظر نیست و هیچ ولی و نبی را از حقیقت این حقیقت خبر نی.

قوله:

تعالی العشق عن همم الرجال و عن وصف التفرّق و الوصال

یعنی بلندتر است مرتبهٔ عشق از میل و اهتمام بیان مردان، عشق از اوصاف فراق و خیال وصال و سؤال حال منزّه و متعال است.

قوله:

متی ما جلّ شیء من خیالٍ یجلّ عن الاحاطة والمثال

یعنی هر چگاه که جلالت چیزی به مثابت حالی باشد که دیدهٔ خیال از تخیل اذیال جلال او خالی ماند لاجرم جلالت، مانع احاطتِ خیال و تمثّل تمثال خواهد گشت.

قوله: به تُتَّقَ عزّت محتجب است و به کمال استغنا منفرد. یعنی عشق علی طریق الاطلاق به حجابِ غالیّت و کمالِ فردائیّت محتجب است و مستغنی است. شخصی از حضرت رسول پرسید که خدا کجاست؟ گفت: بر عرش، گفت: عرش کجاست؟ گفت: بر آب. گفت: پیش از عرش و آب کجا بود؟ گفت بر عما. گفت: پیش از عما کجا بود؟ گفت: آن جا که حالا هست. گفت: حالا کجاست؟ گفت: آن جا که پیش از این بود. یعنی از غایت ظهور دایم در حجاب و احتجاب بود؛ و محجوب چیزی است که او را کس نبیند. و محتجب آن است که خود را به کس ننماید که اگر بی حجاب بر عینِ اعیان جلوه دهد کلمی متلاشی و ناچیز شوند.

قوله: حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات او. یعنی غیر، او را حجاب نتواند شد. هم صفات او حجاب او بود. و اندراج، اختفا و استتار بود، و این حال، ارباب عرفان را به کشف و وجدان محقق است. لاجرم بعضی صفات را عین ذات و بعضی غیرذات و بعضی نه عین و نه غیر گفته‌اند. نظم:

آنچ از غم او به جان رسیده است مرا من دانم و آنکه آفریده است مرا

قوله: عاشق جمال او جلال او است، و جمالش مندرج در جلال او. علی الدوام خود با خود عشق بازد و با غیر خود نپردازد. یعنی محبتی و عشقی که در

ذات ممکنات ظاهر می‌شود و ممکنات متأثر می‌شوند، از معاشقت صفات او باذات و ذات او باصفات او بود؛ و از خاصیت این معاشقت وجودات ممکنه متنبه شده خاصیت عشق، ایشان را در جوش و خروش می‌آرد. اما به حقیقت اوست که خود را در ایشان دوست می‌دارد و از این جا [۲۹] فرموده است که:
لا یحب الله الا الله.

قوله: هر لحظه از روی معشوقی پرده‌ای براندازد و در راه عاشقی پرده‌ای آغازد. یعنی هر لحظه از تربیت خاصیت فیض معشوقی واجبی قوت قابلیت و استعدادات، زیادت شده صورت اعلام و الهام و صفت سلام و پیغام دگر به ظهور آرد و یُمكنُ که عاشق ممکن بودی این حدیث که المؤمنُ مرآت المؤمن، در صفت مرآتیت صورت، مصوّر به قدر استعداد ظاهر بیند. لاجرم ساعت به ساعت محبت او زیادت شود.

قوله:

عشق در پرده می‌نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز

یعنی وجود مطلق در پرده عزت دایم در تجلی است و صدای ندای هل من سائل علی الدوام است، اما مستمع می‌باید که گوش هوش او از علت غفلت و زکام هوای آثام ایام بهیمنت مستخلّص باشد تا از راه معنی به شرف استماع آغاز این آواز مشرف شود.

قوله:

هر زمان نغمه‌ای دگر سازد هر زمان شیوه‌ای کند آغاز

یعنی ذات باجمع صفات ازلاً و ابداً در تجلی است، اما به حکم کلّ یوم هو فی شأن، به حسب مقتضای وقت و زمان، ترقیات و تنزلات دم به دم مُجَلّی له را صفت نوازش و صورت گدازش در می‌باید و به سبب تنوعات اضافات تجلیات،

احوال عاشق ممکن متنوع می شود.

قوله:

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز

یعنی وجود ممکنات چون به خاصیت تجلی صفت متکلمی و صدای ندای قول «کن» از مرتبه بطون به ظهور پیوست، و به سبب صلابت و کثافت وجودات ممکنات صدای آن ندا در عالم افتاد، از ازل تا ابد هر صدا که هست همه جواب ندای ازلی است بلاخطاب ملافظات و اجتماعات، تا ابد مرتب به ترتیب تجلی اسم کلیم قدیم خواهد گذشت، الا ماشاء الله.

قوله:

راز او از جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز

یعنی صور مخلوقات و مربوبات خاصیت فیض و صفت ربوبیت و خالقیت و رازقیت و غیره ظاهر گردانید.

قوله:

سر او از زبان هر ذره خود تو بشنو که من نیم غماز

یعنی همه اشیا مظاهر و مجالی اسما و صفات حقّاند. از لطیفه خفیه حقیقه، در مظاهر و مجالی، صورت لطف و رأفت و رحمت ظاهر می شود؛ و از خاصیت صفات قهریه منتقمیه [۳۰] بر عکس در احوال، مظهر تابع مظهر بود و لله یسجد من فی السماوات والارض. و همچنین از خاصیت افاضه صفت سبوحی و قدوسی مجموع اشیا مسبح و مقدس اند. تسبیح و تقدیس هر مظهر فراخور استعداد اوست.

قوله: هر زمان به هر زمان راز خود با سمع خود گوید و هر دم به هر گوش سخن خود از زبان خود شنود. هر لحظه به هر دیده حسن خود بر نظر خود

جلوه دهد، و هر لمحّه به هر روی وجود خود را بر شهود خود عرضه کند. یعنی پرتو نور تجلیات در موجودات ساری است. حیات و قیام و وجود و کلام همه بدو است. در هر محلی که آن را قابلیت نطق داده متکلم است و در هر محلی که قابلیت سمع داده سامع. و حضرت ذات باصفات بر همه اشیا مُقیض و محیط است. تکلم از متکلمی اوست، و تَسْمَعُ از سمعی او. در هر زبان که متکلم بود سامع کلام او صفت سمع او باشد، و در صورت هر جمیلی خود بر نظر خود جلوه دهد، کما قیل رأیت ربّی بعین ربّی فقال من انت قلت انت. و جای دیگر می‌گوید: کلُّ جمیلٍ من جمال الله.

قوله: وصف او از من شنو:

يُحَدِّثُنِي فِي صَامِتٍ ثُمَّ نَاطِقٍ بَغْمِزِ عَيْونِ او بِكَسْرِ الحَوَاجِبِ

یعنی حدیث می‌کند و سخن می‌گوید با من در حالت خاموشی بر زبان حال، و گاه در حالت تکلم بر زبان قال، گاهی به رمز و غمزه چشم، و گاه به حرکت و اشارت ابرو.

قوله: دانی چه حدیث می‌کند در گوشم؟:

عشقم که در دو کون، مکانم پدید نیست عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
یعنی عشق می‌گوید که از غایت اطلاقیت از تعین منزهم و از تقد مقدس. و عنقای مغربم. مغرب عبارت از محل فنا و مشرق محل صورت بود. یعنی وجود عاشق ممکن در محل مقارنت حکم عدم می‌گیرد پس مقارنت و مقاربت از ممکن ممکن نباشد لاجرم ازو هیچ چیز نشان نتواند داد.

قوله:

ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام

منگر بدین که تیر و کمانم پدید نیست

یعنی مرغ دل عاشقان را از روی ظاهر و باطن به اشارت و همزه دل فریبانه صید کرده‌ام و در دام بلای عشق و کمند محبت مبتلا ساخته‌ام.

قوله:

چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر [۳۱] از غایت ظهور عیانم پدید نیست
یعنی حقیقتی که سبب وجود ظهور ذرات کاینات شده است مانند خورشید پیدا
و هویداست، و افاضه فیض عام و غالیّت و قوت ظاهریت حجاب اوست.

قوله:

گویم به هر زبان و به هر گوش بشنوم

وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست

یعنی به حقیقت در السنه تفصیلیه خاصیت صفت متکلمی است که سبب ناطقیّت
شده است کما قال الرسول (ص) «إحفظوا من المطيعین فانه یتجلی لهم بامور صادقه»
و در هر گوش نیز قوت اسم سمعی است که از هر زبان کلام خود به سمع خود
می‌شنود.

قوله:

چون هر چه هست در همه عالم منم

مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

یعنی هر چیز که صورت هستی دارد همه خاصیت افاضت فیض مطلق و تجلی
صفت موجدی و مصوری و خطاب «کن» (است) و مقام بطون به ظهور رسانیده و
انثیبت به استقلال وجود ندارد؛ و تشبیه و تمثیل، بعد از اثبات کثرت و تعدد،
به صورت توان نمود.

مقدمه

بدانکه در اثنای هر لمعه‌ای از لمعات اشارتی کرده می‌شود به حقیقتی منزّه از تعین خواه حُبّش نام و خواه عشق، اذ لا مُشاحَّةَ فی الالفاظ. این جا مراد مصنّف از حقیقتی که منزّه بود از تعین، وجود مطلق و وجود محض بود بی اعتبار امری از امور.

قوله: و اشارتی نموده می‌شود به کیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استیداع و استقرار. یعنی اشارتی نموده می‌آید به کیفیت افاضه وجود مطلق به اطوار و ادوار در عالم غیب و شهادت و چگونگی نزول او به عالم ملکوت و عالم مُلک و انسان. اوّل مرتبه که نزول افاضه بر او واقع می‌شود حضرت علم است و آن را قلم و عقل کلّ نیز می‌گویند، و بعد از آن مرتبه نفس کلّیه است و بعضی لوح محفوظ نیزش می‌گویند. همچنین مرتبه مرتبه نزول می‌کند بر عروش و افلاک و عناصر و آبا و امّهات و موالید تا به عالم انسانیت و صلب پدر. اینها را مراتب استیداع می‌گویند یعنی امانت قبول ساختن، و چون به رحم مادر رسید آن را مرتبه استقرار می‌نامند.

قوله: و ظهور او به صُور معانی و حقایق؛ یعنی ظهور [۳۲] فیوض مطلقه (را) به افاضات و اضافات معنویّه در مراتب تجلّیات اسما و صفات به معانی جواهر و زواهر روحانیات مجرّدات و صُور جسمانیات و مثالیات و غیر آن مُقَرَّب و مرتب می‌دارد.

قوله: و بروز او به کسوت معشوق و عاشق؛ یعنی بروز عشق به وجود معشوقی و عاشقی است.

قوله: و باز انطوای عاشق در معشوق عیناً، یعنی به ناچیز شدن عین عاشق در نور تجلی ذات و صفات معشوق.

قوله: و انزوای معشوق در عاشق کمالاً و حُکماً؛ یعنی خاصیت عکس تجلی حضرت واجب که در ممکن تأثیر می‌کند از برای اکمال بود. و انزوا و انطوا از برای جمعیت عملی و عینی بود. بر قضیه مرضیه کما بدآکم تَعُدُون، جذبۀ عشق عاشق را ترقی می‌دهد. و به حکم اَنِّی لَأَشَدُّ إِلَیْهِمْ شَوْقاً، معشوق از مرتبۀ ناز و استغنا تنزّل می‌نماید. و به فرموده ستوده من تَقَرَّبَ إِلَیَّ شِیراً تَقَرَّبْتُ إِلَیْهِ ذِرَاعاً، به کارسازی و عاشق نوازی مایل و راغب می‌شود، و خاصیت وصول فیض و تفیض، رسوم نَسَب و اضافات را در جذب عذب نور تجلی عشق مطلق محو می‌سازد مانند سکینت مجنون و طمأنینت حضرت یوسف و زلیخا.

قوله: و هنالك اجتمع الفرق و ارتق الفتق؛ یعنی این جا در مرتبۀ جمع الجمع فَرْق جمع شود و بسته گشاده گردد، امتیازات و اعتبارات، ناملاحظ ماند تعینات تعدّات مطلقاً مرتفع و مندفع باشد، عاشق نی جمع بیند نی فَرْق، نی فتق داند نی رتق. اما بعد از عود به قول ماحول الْعَوْدُ أَحْمَدُ در حضرت واحدیت صفت قیومیت مر بود که از بهر بهبود نابود دیده باشد (؟) همه را به صورت تدارک وافی و تلافی و صافی دریافته (به) صفات اجمل و اکمل آراسته به انواع لطایف معارف جهت تکمیل دایم قایم دارد.

قوله: و استر التور فی التور و بطن الظهور فی الظهور، یعنی نور واحدیت صفاتی در نور احدیت ذاتی مستتر بیند و ظهور حضرت آثاریه و افعالیه و صفاتیه در ظهور نور تجلی حضرت ذات مُتَبَطَّن و مختفی نماید و ظواهر تعینات در ظهور

نور وحدت صرفه حکم بطون گیرد.

قوله: و نودی من سرادات العزّة: [۳۳] الا کُلُّ شَیْءٍ ما خلا الله باطلٌ. ندا کرده شود از سرادات عزّت که هر چیزی که جز حضرت حق است عزّ اسمه باطل است. و لفظ سرادات جمع سُرادق بود و سرادق پرده و حجابی را گویند که به جهت تعظیم در بالای منزلی کشند؛ و نودی من سرادات العزّة ظاهراً بدین جهت فرموده است که به حقیقت، خاصیت صفت متکلمی، لسان جان را به ترنم این تکلم ناطق کرده است و حقیقت تکلم او صدای ندای ازلی است.

قوله: و غاية العین لا ترشم و لا اثر؛ یعنی در حضرت احدیت عین آثار و رسوم مجازی اضافی نامحظوظ و ناملحوظ باشد.

قوله: و برزوا لِلّهِ الواحد القهار. یعنی ممکنات که از پرتو نور وجود مطلق موجودند، به قوّت قابلیت و جذبۀ صفت ارادت قدم همت از خانه هستی برون نهاده متوجّه درگاه حضرت واحد القهار شده‌اند و ندای لَمِنَ الثُّلُکِ شنیده و ظهور و بروز خود را در تحت نور تجلّی واحد قهار مستغرق و فانی دیده زمان ماضی و مستقبل در حال ایشان محو گشته طنطنه محبّت و طمطراق عشق آوازه نراه قریبا و بارنامه آجلسنی ربّی علی سریر الرّبویّة از ایشان به ظهور رسانیده است. دریغا بوالعجبی های عشق گفتنی نیست و جوهر اسرار کار معاشقت سُفتنی نیست. والله اعلم.

لمعه نخستین

اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است؛ یعنی تمامت علامت ظهورات و بروزات واجبیه و امکانیه از خاصیت محبت و اقتضای اهتزاز عشق است، و تعینات حضرات و ترتیبات تنزلات و تحقیقات و چندین هزار ملکوتیات و ملکیات از فیض او وجود گرفت. اگرچه بعضی محققان صد و بیست هزار و بعضی سیصد هزار تحقیق نموده به تقریر رسانیده‌اند، اما حضرت ربوبیت به گوش ارباب هوش خود می‌خوانند که: و ما یعلم جنود ربك الا هو. پس از آرایش اشتقاق معشوقیه و نمایش مشتقات عاشقیه نزدیک عرفا مبرهن و روشن است که زمره افراد اماجد و گروه باشکوه اماجد افراد، از اقطاب و اوتاد، با وجود حدت [۳۴] قابلیت و قوت قوت استعداد چه چیز در حیز ملک عبارت محرز و محرز گردانیده باشند و چه مقدار از آن اسرار در کفه حقه جصافت گنجانیده سنجانیده باشند. پس قلم از رقم آن باز داشتم و مانند دیگران از کلی نقش آن جزوی چند نگاشته انگاشتم.

قوله: و عشق در مقرّ عزّ خود از تعین منزّه است و در حریم عین خود از بطون مقدّس؛ یعنی در مرتبه اطلاقیت وجود او عین اوست اشتغال به تعین او تغیر تحیر و تعکّر تعدّر انگیزد.

قوله: بلکه بهر اظهار کمال از آن روی که عین ذات خود است و صفات خود، خود را در آیینه عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد، حسن خود را بر نظر خود جلوه داد، از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی پیدا شد،

نعت طالبی و مطلوبی پیدا گشت. ظاهر را به باطن نمود آوازه عاشقی برآمد. باطن به ظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا شد. یعنی حضرت وجود مطلق از برای اظهار کمالات علمیه و عینیه از آن وجه که وجود او عین او است در مراتب وجوبیه و درجات امکانیه خود، خود را بر خود عرضه کرد. یعنی صفات خود را بر ذات خود و ذات خود را بر صفات خود عرضه فرمود. در هر دو مرتبه معشوقی و عاشقی نور تجلی جمال خود را بر نظر خود جلوه داد از خاصیت جلوه آن نور نام ناظری و منظوری و نعت طالبی و مطلوبی پیدا گشت. چون ظاهر ممکنات را به حسن صفات باطنیه واجبیه دانا گردانید آوازه عاشقی و معشوقی آشکارا شد. این جا کمالات علمیه و عینیه به هم آراسته گشت.

قوله:

یک عین متفق که جز او دزه‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
یعنی از حضرت وجود مطلق فیض عام فیض شد که آن را نفس رحمانی گویند و
در همه اشیا ساری گشت و به سبب تربیت، فیض در هر مظهری مخصوص
موصوف گشت که الاسماء تنزل من السماء؛ و با وجود عدم مغایرت و مباینت کلیه
اصلیه هر یک به صفتی از یکدیگر ممتاز شدند.

قوله:

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلبکار آمده؟
یعنی از روی ظاهری عاشق است و از روی باطنی معشوق. با وجود شهود علمی
دایمی، طلبکار شهود عینی آمد.

قوله: عشق از روی معشوقی آیینۀ عاشق آمد تا درو مطالعه خود [۳۵] کند و
از روی عاشقی آیینۀ معشوق تا درو اسما و صفات خود بیند. یعنی محبوب
گاهی به مثل چون آیینۀ محب است و گاهی محب آیینۀ محبوب؛ و گاهی چنین و

گاهی چنان بودن به سبب مکاشف و عارف و صورت وجدان دارد و مراد از روی گفتن، جهت و مرتبه و جانب بود، اما در این هر دو حال جمال باکمال خود، خود مشاهده می‌کند، زیرا که مطالعه و مشاهده از خاصیت اسم بصیری بود و تشبیه و تمثیل به صفت مرآتیت به موافقت حدیث المؤمن مرآت المؤمن مناسبتی تمام دارد، چرا که این حدیث مشمول و محمول هر دو معنی هست اما به طریق کشف و وجدان مشهود است که هر چگاه که معشوق آینه عاشق باشد عاشق را در آینه صفت ذات خود مشاهده کند؛ از برای آنکه عاشق هر چه در آینه مشاهده کند بی‌وسمت حدوث نخواهد بود. و اگر عاشق آینه معشوق باشد معشوق مطالعه و مشاهده جمال و جلال خود کند. حدیث لا یسعی ارضی ولا سمانی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن مصداق شرح این احوال است. مصرع:

کانجا که جمال اوست ابصار نمی‌گنجد

قوله: هر چند در دیده شهود یک مشهود بیش نیاید اما چون یک روی به دو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دگر پیدا آید. یعنی اهل کشف و شهود را با وجود وحدت مشهود و یگانگی مقصود چون یک جمال در دو آینه مشاهده افتد به سبب تفاوت تدویر و تنویر و صورت صغر و کبر، در مشاهده لاجرم تفاوتی ظاهر خواهد شد. نظم:

صد هزار آینه دارد شاهد مهروی من

رو به هر آینه کارد جان درو پیدا شود

قوله:

و ما الوجه الا واحد غیر انه انت عذذت المرایا تعددا

یعنی نیست حقیقت مگر یکی؛ اما اگر آینه متنوع و متعدّد شود هر آینه آن وجود متنوع خواهد نمود.

قوله:

غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست

عین همه یکی است پدیدار آمده

یعنی یک فیض عام است که در مظاهر ساری شده است اما به سبب تفاوت قابلیتات و تنوع ترتیب اسما و صفات در هر مرتبه به اسمی و صفتی مخصوص است. حقیقت یک حلاوت تا در ذرات نئی مختفی است همان نئی می خوانندش چون استاد قتاد آن حلاوت را استخراج کرد و به خاصیت عناصر منجمد شد شکرتری می خوانند، و در مرتبه دیگر قند محمودی و نبات مصری، در مرتبه دیگر آن را شکر طبرزد می گویند. همچنین خاصیت سریان و جریان فیوض اقدسیه و فیوض مقدسه ظواهر مظاهر مجاری و مجالی را [۳۶] به صورتی و صفتی خاص اختصاص داده، اسرافیل و عزرائیل را حقیقت قابلیت از یک فیض اقدس که آن را قابلیت اولی گویند وجودی گرفت، اما در ذات اسرافیل جلالت و سلطنت صفت حیوة و اسم محیی را زیادت ظهوری ظاهر است، و ذات عزرائیل مظهر اسم ممیتی است.

به سبب تفاوت ظهور این دو صفت احیا و اماتت، اهل تحقیق یکی را عبدالمحیی و دیگر را عبدالممیت می گویند، عبدالله و عبدالرحمن و باقی عباده را بر این قیاس توان نمود. از آن جا که مرتبه حجاب العزّة تا مظهر کلّ که انسان کامل است (و) کیفیات تنزلات و ظهورات مظاهر اسما و صفات (را) در کتاب کشف الحجاب به طریق توضیح صورت تشریح داده ام آن جا مطالعه فرمایند.

لمعة دؤم

قوله: سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند در خزاین بگشاد و گنج بر عالم پاشید. یعنی سلطان عشق خواست که مشهودات علمیه باطنیه باشهودات عینیه ظاهریه مشاهده فرماید در خزاین جواهر زواهر و نقود لطایف عوطف اسما و صفات نامحدود بگشود، و از خزاین مداین بطون چندان حقایق دقایق معلومات و شقایق رقایق مرادات و مقدورات بر منازل و مراتب جواهر مشمول و معمول ساخت. **و ان تَعُدُوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا.**

قوله:

چتر برداشت بر کشید علم تا به هم برزند وجود و عدم
بی‌قراری عشق شورانگیز شر و شوری فکند در عالم

یعنی سلطان عشق را چون ارادت، متعلقی اظهار اسرار اظهار خزاین باطنیه (گردید) و عِلْمِ احَدِیَّتِ و لَوایِ واحِدِیَّتِ در پیشگاه بارگاه عزت برافراشت، و به جهت شدت امتزاج و ازدواج فیض عام به ماهیات و اقترانات خاصیات اسما و صفات به مجالی و مظاهر ممکنات، در گنج رحمانیت که مخزن و معدن کنوز امور و عقود و نقود خاصه و عامه است بگشود، عالم و عالمیان را مستغرق نعمت رحمت انتشاریه گردانید، و نقوش نفوس هر موجودات را به خَلَعَتِ زینت عشق و کسوت دعوت محبت بیاراست، و بنای عاشقی بر بی‌قراری مبتنی ساخت، و چندین آوازه بی‌اندازه و این همه می‌هی در جهان آشکارا و نهان انداخت.

قوله: ورنه عالم با بود و نابود آرمیده بود. یعنی در عالم علم، معلومات آرام داشتند زیرا که اعیان را درو ثبوتی هست اما وجودی نبود.

قوله: و در خلوت خانه شهود آسوده. [۳۷] آن جا که کان الله و لاشیء معه.
یعنی لطایف علمیه را مشاهده می نمود اما به مقام آسودگی خوشنود بودند.
قوله:

آن دم که ز هر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما به هم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود
یعنی که تعلقات امکائیة جسمانیة و امتزاجات صوریه و معنویة نبود؛ معشوق و
عشق و عاشق به هم بود. یعنی علم و عالم و معلوم در مقام جمع بود.

قوله: ناگاه عشق بی قرار بهر اظهار کمال پرده از روی کار بگشود و از روی
معشوقی خود را بر عین عالم جلوه داد. یعنی وجود مطلق اظهار کمال را حجاب
جلال از جمال بگشود و تنق استغنا از روی معشوقی برداشت و خود را به اسم
ظاهری بر معلومات و مرادات جلوه داد و ظواهر مظاهر را به انوار تجلی جلالت
اسم ظاهر بیاراست.
قوله:

پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد

یعنی از پرتو نور ظاهر و خطاب امر کُن مجموع مرادات و مقدرات در حضرت
علیمی ظهور یافت.
قوله:

وام کرد از جمال او نظری حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد

یعنی ماهیات ممکنات را ذوق افاضه جمال دریافت شیدای جمال شدند و از
خاصیت آن تجلی صفت متکلمی، لذت حلاوتی به کام ایشان رسید گویا گشتند.
همچنین حضرت واجب الوجود به همه اسما و صفات از ازل تا ابد در تجلی

است و هرگز انقطاع نخواهد یافت، و مجموع اشیا به قدر قابلیت از خواص آن به قسم خود مرزوق و منصوبند. حدیث کنتُ له سمعاً و بصرأ ویدأ و لسانأ، متضمن این معانی است، آیت و ما رَمَيْتَ اذ رَمَيْتَ بر می خوان و حق را عزاً اسمه فاعل حقیقی میدان. قلم تحریر به سر میدان تقریر می رسد و بی ریب از غیب لطایف دلپذیر نمایندگی می کند، اما چه گویم. نظم:

کوگوش که تا گوش کند اسرارش کو دیده که تا دیده شود دیدارش

قوله: فروغ آن جمال عین عاشق را نوری بخشید تا بدان نور آن جمال بدید اشعه نور بصیری عین عاشق را نوری کرامت کرد تا به فیض نور او جمال او بدید. لا یخیلُ عطایاهم الا مطایاهم.

قوله: عاشق تا لذت شهود نیافت ذوق وجود نچشید زمزمه قول «کن فیکون» شنید، رقص کنان بر در میخانه عشق دوید. یعنی چون [۳۸] عاشق ممکن، شاهد لذت جمال واجب و سامع خطاب رب الارباب شد، ذوق طلب کاری و حرکت بی قراری و شیوه عاشقی و مشتاقی درو پدید آمد به هزار دل آرزومند به سوی منزل عرفان و محل شهود جمال جانان که میخانه عشق عبارت از آن است متوجه شد و دست نیاز به دریوزه برداشت.

قوله: و می گوید:

ای ساقی از آن می که دل و دین من است

پرکن قدحی که جان شیرین من است

یعنی ای مُفیض علی الاطلاق و ای مُعطی نعمتِ معرفت پیش از استحقاق، افاضه می معرفت ذاتی را به غایت آرزومندم. از آن روی که عاشق نوازی و کارسازی بی نیازی. قدح دل من شکسته دل را از می معرفت ذاتی مستغرق ساخته به صفت معروفی تجلی کن.

قوله:

گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوقه به جام خوردن آیین من است
یعنی اگر بعضی تشنه دلان مشتاق و منتظران جگر سوخته فراق را از می معرفت
صفات آرامشی هست، اما من دل رنجور مغمور را به تربیت شربت وصلت
معمور ساز که آسایش و آرامش من بی فیض نعمت معرفت ذاتی محال است.
یعنی بعضی عاشقان را اشتغال به نعمت هشت بهشت موجب ملال است.

قوله: ساقی به یک لحظه چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت؛ یعنی
مُغِیضِ مطلق چندان می معرفت ذاتی در جام قابلیت عاشق ریخت که صورت
هستی جام قابلیت در صفای فیض نور معرفت حضرت ذات نیست گشت.

قوله:

کز صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام

یعنی چون صفای می معرفت ذاتی و لطافت جام قابلیت به هم ممزوج شد، نور
قابلیت جام عاشق در نور فیض مدام معرفت ذاتی مختفی گشت.

قوله:

همه جام است و نیست گویی می یا مدام است و نیست گویی جام

یعنی از تأثیر قوت و حدت می معرفت ذاتی، صاحب دولتی را که کاشف و عارف
این حال باشد، میان جام و مدام مغایرتی ظاهر نیست به سبب اخفاگردانیدن نور
مدام صورت ممکن را.

قوله:

تا هوا رنگ آفتاب گرفت رخت برداشت از میانه ظلام

یعنی تا صورت قابلیت عاشق ممکن را پرتو نور تجلی حضرت ذات دریافت،
صورت حجاب امکانی محو شد.

قوله:

روز و شب باهم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام

یعنی نور خورشید ذات بر ظلمت امکانیت تافت. به سبب آن عالم وجود عاشق
ممکن انتظام تمام یافت.

[۳۹] قوله: صبح ظهور نفس زد، نسیم عنایت بوزید. یعنی چون به سبب اضافات
و افتراانات، ترکیب وجود ممکن عاشق تربیت یافت، از مشرق فلک اسم باطن
اسم ظاهر بدمید و نور تجلی آن به ماهیات ممکنات مقترن شد.

قوله: دریای جود در جنبش آمد؛ یعنی نور تجلی صفت احسان فایض شد و
نسیم عنایت از دریای عطای نور ارادت، غمام رأفت و سحاب عاطفت
برانگیخت و چندان باران احسان بی حساب ثم رش نور علیهم من نوره بر زمین
استعداد اهل سعادت ریخت که صورت ظلمت امکانیت در نور هدایت آمیخت
که واشرت الارض بنور ربها.

قوله: عاشق سیراب آب حیوان شد؛ یعنی وجود مرتب ممکن از خاصیت
تجلی صفت حیوة حیاتی یافت.

قوله: از خواب عدم برخاست. یعنی خاصیت صفت طالبی در حرکتش آورده.
قوله: قباى وجود در پوشید، یعنی خود را به زینت کسوت و خلعت تربیت
نامتناهی حضرت الهی مزین دید.

قوله: کلاه شهود بر سر نهاد. یعنی ذوق مشاهده بخشنده دهنده این آرایش
نمایش، در سر سرش افتاد. عشق مشاهده جنبشی و رقصی در نهاد او بنیاد نهاد.

قوله: کمر شوق بر میان بست. یعنی از شوق یک جهت به طلب کاری برخاست.
قوله: و قدم در راه نهاد و از علم به عین آمد. یعنی از قیام دانش به مرتبه بینش
رسید و از زحمت به رحمت و از فرقت به وصلت پیوست.

قوله: نخست بار که دیده بگشود نظرش بر جمال معشوق افتاد، یعنی خاصیت اسم بصیری دیده او را بینایی بخشید چون دیده بگشود نظرش بر جلوه جمال باکمال معشوق افتاد. گفت: ما رأیتُ شيئاً إلا و رأيتُ الله فيه. چون سالک از حق به خلق آید آیات بی نهایت اسما و صفات را در مرتبه بطون یابد. و عاشق چون از خلق به حق رود آیات بیانات را ظاهر بیند. چون سخن بدین مرتبه انجامید به زحمت تمام نقود شهود وجدانی و جواهر کنوز عرفانی در صورت این رموز انتظام یافت، زیرا که قلم و رقم سواد و مداد تصویر و تحریر و قوت تدبیر را همه در بحر توحید در صورت رقاصی و غواصی دید که کار از دست و دست از کار رفته بود. کوفتن این در و سُفتن این در به گفتن نتوان، و این راه بی ترک ترک رفتن و رفتن نتوان. [۴۰] الله اکبر! آفتاب جهان تاب را به تکلف نهفتن نتوان. بگفتم ولی نگفتم.

قوله: در خود نظر کرد همگی خود او را یافت، گفت: فلم أنظرُ بعینی غیرَ عینی. عجب کاری!

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

یعنی این جا چون عاشق به نور اسم بصیری صورت روشنایی و صفت بینایی یافت نظر کرد خود را همه پرتو اثر نور ذات و صفات معشوق دید، شگفتی درو ظاهر شد از غایت تعجب این ترتم ساز کرد که فلم انظر بعینی غیر عینی. یعنی ندیدم به چشم خود غیر حقیقت خود را:

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

یعنی در وجود، وجودی غیر وجود حقیقی نیست چه ممکن را از خود بودی نیست که عاشق تواند بود. لایحب الله الا الله. عاشق ذات او صفات اوست و معشوق او هم صفات او.

قوله:

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است این جا

چون وصل در ننگجد هجران چکار دارد

یعنی دولت نعمت وصال و محنت شدت نیران هجران بین الاشياء المتضادة اعتبار می توان کرد. در مرتبه ای که آن جا اختلاف تعینات نیست، در آن حال زبان از گفتن فراق و وصال لال بود. از مضمون الم تر الی ربك كيف مد الظل در این محل محل استدلال بود.



لمعة سیوم

قوله: هر چند معشوق دایم خود را می‌دید خواست که در آینهٔ عاشقی جمال کمال معشوقی خود مشاهده فرماید نظر در عین عاشق کرد صورت خودش در نظر آمد. یعنی شهود عینی موافق شهود علمی نمود گفتهٔ خواجه انصاری است که: خواست صنع خود مشاهده کند عالم بیافرید، خواست که خود را مشاهده کند آدم بیافرید.

قوله:

أَنْتَ أَمْ أَنَا هَذَا الْعَيْنُ فِي الْعَيْنِ^۱ حاشای حاشای من اثبات اثتین

یعنی آیا تو تویی یا من - این حقیقت که در نظر است؟ دیگر لفظ حاشای از برای مبالغه است در نفی اثبات دویی.

قوله: چون عاشقی صورت خود شد دبدبهٔ یحبهم در جهان انداخت. یعنی این جا وجود تأثیرات و ظهور متأثرات مرادات دلیل مزید رجحان مرید است بر اظهار تعینات تا تلذذ و تحفظ شهود علمی و عینی مجتمع باشد.

قوله: چون در نگری یعنی به دیدهٔ حق بین:

بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش

قوله: ماه آینهٔ آفتاب است چنانکه از ذرات خورشید در ماه هیچ نیست كذلك لیس فی [۴۱] ذاته من سواه شیء. همچنین از ذات واجب در ممکن هیچ نیست و از ممکن در ذات واجب نیز هیچ نیست، زیرا که جسمیت و حالیت و محلّیت لازم می‌آید و اینها محال است شرعاً.

قوله: نور مهر را به ماه نسبت کنند اما نسبت، وجودی حقیقی ندارد. بر تو نور محبوب را به محبت نسبتی هست اما وجودی نیست، زیرا که ممکن را فی حد ذاته وجودی نیست.

قوله: والآ:

هر نقش که بر تخته هستی پیداست

آن صورت آن کس است کان نقش آراست

یعنی نقوش نفوس الواح اشباح کاینات از خاصیت صفت مصور مصور شده محاذی اسم بصیری نمایندگی می‌کند.

قوله:

دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف امواج، بحر را متکثر نگرداند. اسما مسما را متعدّد نکند. دریا نفس زند بخار گویند، چون متراکم شود ابر خوانند، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود و به دریا پیوندد همان دریا بود که بود. یعنی از اختلاف تعینات و تعدّد آثاریات و شئون متنوعه اسما و صفات به هیچ وجه در ذات مسما تعدّد و کثرتی لازم نمی‌آید. صفت کاتبیت کتابها و خطوط متنوعه را دلیل تعدّدات کاتب نمی‌توان داشت.

قوله:

فالبهر بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج و انهاز

قوله:

لا یحببتک اشکال تشکلها ممن تشکل فیها فهی آستاز

یعنی بحر همان بحر است که بود. در بحر قدم این حوادث به یقین چون امواج و انهازند. صور امواج و شعب انهاز به وجود بحر قایم بود.

قوله: قعر این بحر ازل است و ساحلش ابد. یعنی قعر این بحر نامتناهی است و ساحلش نامتناهی. اول او بی ابتدا و آخر او بی انتها و این اوصاف قعر و ساحل و اول و آخر به واسطه تعلیم و تنبیه حوادث برزخیه ممکن است و الا ممکن نیست، زیرا که بحر وجود بی ساحل است و اگر به ساحل قایل شویم وجود حقیقی را به صفت احاطت و اطلاق، موصوف نتوان داشت و صورت وجودی دیگر لازم می آید.

قوله: ساحلش قعر است و قعرش بیکران؛ و برزخ تویی تست و به سبب برزخیت ازل و ابد و قعر و ساحل در تلفظ و تلخیص آمده است، و الا ازل و ابد نسبت با ذات یکی است، زیرا که مراد از این ازل و ابد، بی بدایتی و بی نهایتی بود. قوله: بحر یکی است اما از تویی موهوم دو می نماید. یعنی مراد [۴۲] از بحر، وجود مطلق است و به سبب وجودات متوهمه اضافیه دو می نماید. اگر موجود را فرا آب این دریا دهی برزخی که آن تویی تو است از میان برخیزد و ازل با ابد بیامیزد و اول به رنگ آخر و آخر به رنگ اول بر آید. من یقطع الرسول فقد اطاع الله متضمن این معانی است.

امروز و پریر و دی و فردا هر چار یکی بود تو فردا

یعنی هر چگاهی که به مقام تجرید و تفرید، صفت وصلت حاصل آید و اثر هستی موهومی زایل شود عبارات متنوعه امروز و دی و فردا در نور فردانیت به کلی محو بیند.

قوله: آنگاه چو دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نی. یعنی چون دیده حق بین بگشایی یک حقیقت مشاهده کنی، زیرا که من حیث الحقیقه، وجود ممکن مغایر وجود مطلق نیست.

قوله:

همه خواهی که باشی ای اوباش رو به نزدیک خویش هیچ مباش

یعنی اگر در لطیفه ارادیه، باعث طلب این مراد می‌بایی مردانه مرید بهلوان موحّد
 متشرع شو تا ترا از حجاب تویی و مقام دویی بگذرانیده به مشهد شهرد مقصود
 رساند. اگرچه از وجهی همه تویی اما.

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای



لمعه چهارم

قوله: غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق جز او را دوست ندارد و به غیر او محتاج نشود. به علت غفلت و حجاب کثرت محتجب بود لاجرم خود را عین جمله اشیا کرد و اشیا را به فیوض اقدسیه مقدسه، موجود گردانیده بیاراست و دیده عاشق ممکن به نور اسم بصیری بینا ساخت تا در هر چه نظر کند و به هر چه حاجتمند شود صورت وحدت در همه حال مشهود او بود. داند که نظر از اوست بر او و حاجت از اوست بدو.

قوله:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

غیرت و ارادت و مشیت، ترجیح جانب ایجاد یا اعدام بود. و غیرت گاه از جانب معشوق بود و گاه از جانب عاشق، اما غیرت که از جانب عاشق بود اگر عاشق روی به تفرّد، اختصاص خود دارد می خواهد که به لقا و عطا به زینت تربیت بی نهایتی مخصوص باشد که دیگری را آن مرتبه نباشد مانند طلب حضرت سلیمان که رب اغفر لی و هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی. عاشقی که بدین حیثیت طالب خصوصیت تربیتی است نه از جهت بخل و امساک بود و نه از جهت رشک و حسد، بلکه از جهت شفقت و نیکو خواهی بود. حضرت سلیمان را علیه السلام درخواست موهبت مملکت، در حالت نبوت و کمال ولایت بود و این هر دو مرتبه مقام تکمیل است. [۴۳] و این گروه باشکوه مظهرند و مظهر تجلی صفت رحمانیت بوده مفیض آثار انوار رحمت عامه مطلقه می باشند، چون می دانند که تمامت امت و جمیع طلاب و اصحاب را قوت و قابلیت امثال این

درخواست نیست و حضرت سلیمان علیه السلام خواست که هر یک را از اَمّت به قدر قابلیت از نعمت رحمت خاصّه و عامّه به نصیبی معمول و عرفانی مشمول محظوظ و ملحوظ سازد به جهت طلبِ اسعاد ارشاد و استرشاد. و بدین درخواست برخاست که رَبِّ اغْفِرْ لِي وَ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِّنْ بَعْدِي؛ یعنی ای پروردگار من! موهبت مملکت و سلطنتی می خواهم که بعد از اعطای این عطا در ایام حیات من، دیگری را نباشد، تا او را و امتان را در ضمن این موهبت اجری عظیم و مرتبه معرفت کریم حاصل آید. اما هر چگاهی که غیرت از جانب معشوق بود این است که افنا و اخفای ذات و صفات عاشق می کند؛ می خواهد که هیچ عاشق را به کنه جمال یا کمال احدیّت معشوقی اطلاع نباشد تا به خاصیت جذبه حَقّه خفیه، عاشق صادق را طلبکاری بقراری ساعت به ساعت زیادت شود، آوازه عاشقی و معشوقی و بارنامه طالبی و مطلوبی بیفزاید و سودای این تمنا در سویدای دل مایل هر عاشق دستبُرد خویش بنماید. لاجرم به صفت کبریا و عظمت دایم در تجلّی است تا عاشق را از سطوت اشعه نور تجلّی، مطلقاً فانی و ناچیز گرداند تا بساط بانشاط عاشقی نامطوی بماند؛ به جهت ازدیاد و داد، روایت حسن و حکایت حقیقت و جمال لایزال نامروی باشد. این حدیث عاشق اگر نشنوده ای بشنو: اعددت لعبادی الصّالحین ما لا عين رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشرٍ ما اطعمتم (اطلعم - بدل) علیه. این حدیث دلاویز خیری رستخیزانگیز است. آتش شوق عاشقان تیز می سازد و هر لحظه عشق ایشان را محبتی دیگر آمیز می گرداند.

قوله: هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را؛ یعنی همه کس چون ظاهر و باطن خود را مستغرق نعمت خاصّه و رحمت عامّه حق می بیند پس دوستی هر کس به حقیقت، محسن و معطی حقیقی را بود. به سبب آرایش نمایش

پندارد خود را دوست می‌دارد.

قوله:

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو

یک توست چو اصل و فرع بنگر تو نکو

این اوست همه و لیک پیداست به من

شک نیست که این جمله منم لیک بدو

یعنی واجب و ممکن من جمیع الوجوه مغایر نیستند چنانکه ذکر این معنی مکرر گذشت.

قوله: [۴۴] چون آفتاب در آینه تابد آینه خود را آفتاب پندارد و المؤمن مرآت المؤمن؛ یعنی چون نور تجلی آفتاب صفت مؤمنی حضرت حق عزّ اسمه بر آینه قابلیت مؤمن ممکن تابد، صورت آینه در نور مختفی شود، لاجرم محبوب بود که خود را دوست دارد چون در محلّ جلوه جمال محبوبی خود بود پس همه چیز بر دوستی خود مجبول است و در حقیقت حبّ و محبوب و محبّ یکی است. آفتاب بی آینه آفتاب است.

قوله: اوست که خود را دوست می‌دارد در تو یعنی چون پرتو جمال و جلال خود در ذات عاشق که مرآت جمال نمایست مشاهده می‌کند خود، خود را دوست می‌دارد در مرآت ذات عاشق.

قوله: این جا معلوم شود که لایحِبُّ الله الا الله مفهوم گردد که لایری الله الا الله روشن شود که لایذکر الله الا الله چرا گویند. مبرهن گردد که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بهر چه می‌فرد، ید که اللهم متعنی بسمعی و بصری و انت خیر الوارثین؛ یعنی خدایا فایده‌مند و خشنود گردان مرا به سمع من و بینایی من. معلوم می‌شود که با فقیرترین خاصی از خواصّ حواس این دو حاسه کامله شامله

است (۴) و می‌خواهد که از مسموعات و مرییات و هر چیز که شایستگی آن دارد، سمع و بصر حقیقت بینش بدان متمتع ماند تا به واسطه مسموعات و مبصرات او، مَنْ لَه اسْتِحْقَاقٌ مِنْ أُمَّتِهِ که به حقیقت قوای ظاهریه و باطنیه آن حضرت‌اند متمتع و منتفع ماند. و انت خیر الوارثین؛ یعنی حال این است که تو بهترین وارثانی زیرا که تصرف مالکیت علماً و عیناً اوراست. نظم:

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم مؤمن که دعوای من اینست که من پولاد را پولاد کردم

ظهور صفات، واجب‌الممکن است و ایجاد و اكمال وجود ممکن‌الواجب، بلکه ممکن را وجودی نیست. به جهت ضرورت، وجودی یا ظهوری مقرر کرده می‌شود.

قوله:

تبارک الله وارت عینه حُجُب فلیس یعلم الا الله ما الله
خذ حیث شئت فان الله ثم وقل ما شئت عنه فان الواسع الله

یعنی که بس بلندتر است از ادراک، ذات متعالیه او که پوشیده عین ذات خود را به حجب صفات خود، پس نداند بجز خدای تعالی حقیقت خود را، و خذ ما شئت؛ یعنی بطلب خدای را جلّ جلاله هر کجا خواهی که از روی قدرت و علم و حکمت همه جاست، و جاء المؤاخذه بمعنى المطالبة. و بگیر از صفات ثبوتیه و سلویه آنچه خواهی؛ به درستی و راستی که الله تعالی واسع و علیم است یعنی حضرت حق عزّ اسمه از روی اطلاقیّت و بی‌نهایتی، به‌کنه و فهم علم، بشر را [۴۵] هیچ گذر و نظر نیست، زیرا که فهم و علوم متناهی را احاطت غیرمتناهی میسر نیست؛ اما قدرت و علم او در همه اشیا عامل و شامل بود فاینما تولّوا فثم وجه الله؛ و به لسان عرب و عجم و ترک و هند، ذات او را به صفت تقدّس و تنزیه

یاد می‌کنند، چه گر بعض اسماء الله توفیقی داشته‌اند به جهت رعایت ادب است. فاما اگر تأمل نموده امعان نظری واقع شود مفهوم گردد که هر اسمی از اسماء الله که لسان صاحب شریعت بدان قایل است متضمن اسماء اوصاف کثیره متنوعه است والله واسع علیم.

قوله: اظهار چنین اسرار هر چند تازگی دارد اما معذور دار که سخن مستانه و موخدا نه می‌رود و مصنف عارف گرچه در مقام اعتذار است ولیکن قدم همت از طریق متابعت و مباحث که صراط مستقیم استقامت محبت و مناجات وصول به مرتبه محبوبیت است بیرون ننهاد و هر توحید که موافق قواعد شرع نباشد اصل و فرع آن ضلالت است و در آخرت ثمره آن خجالت است. جماعت کوتاه نظران دون همت، الحاد را بنیاد توحید ساخته رسوم اسلامی را به لمات شهوات و به لمات منهیات در حوصله بی حاصلان پرداخته‌اند.

این فسون دیو در دل‌های کج می‌رود چون کفش کج در پای کج

قوله:

خود گفت حقیقت و خود شنید و آن روی که خود نمود خود دید

یعنی از روی حقیقت قول قایل و اسماع و سمع همه از او است بدو. احفظوا من المطیعین فانه یتجلی لهم بامور صادقه.

قوله: جنید گفت سی سال است با حق سخن می‌گویم و خلق پندارند که با ایشان می‌گویم. به گوش موسی همو شنید که به زبان شجره می‌گفت. خود گوید و راز خود ز خود می‌شنود از ما و شما بهانه بر ساخته است

لمعة پنجم

قوله: محبوب در هر آینه روی دیگر می‌نماید و هر دم به صورت دیگر برآید، زیرا که صورت به حکم آینه هر دم دیگرگون می‌شود و آینه به حسب احوال دیگر می‌گردد:

در هر آینه روی دیگرگون می‌نماید جمال او هر دم
 گه برآید به کسوت حوا گه برآید به صورت آدم

یعنی نفسِ رحمانی چون مفیضِ رحمتِ عامهٔ انتشاریه است، از هر مظهري به حسب تفاوتِ آینهٔ قابلیت، روی دیگر می‌نماید.

قوله: از این جاست که هرگز در یک صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه به یک صورت پیدا نیاید. ابوطالب مکی می‌فرماید که: لا یتجلی الله فی صورۃ مرتین و لا یتجلی فی صورۃ الاثنین. حضرت ذات باصفات من الازل الی الابد دایم در [۴۶] تجلی است، اختلاف عبارات و اشارات به سبب اختلاف قابلیتات و استعداد بود.

قوله:

چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر ذره دیدار دگر
 لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخسار دگر
 یعنی تجلیات نامتناهی حضرت الهی در هر مظهري از مظاهر کونیّه به قدر تفاوت قابلیتات روی دیگرگون می‌نماید.

قوله: لاجرم هر عاشقی ازو نشان دیگر می‌دهد و هر عارفی ازو عبارت دیگر می‌گوید و هر محققى اشارت دیگر می‌کند.

عبارتتا شَتَى و حُسْنِكَ واحدٌ و كُلُّ الی ذَاكَ الْجَمَالِ يُشِيرُ
 نظاره گیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها
 در روی تو روی خویش ببیند زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین شهود که را اطلاع دهند؟ لَمْ نُوْكَانْ لَهُ قَلْبٌ سَلِيمٌ؛ یعنی برین
 پیش کسی را دهند که دیده باطنش به نور متابعت و کحل مباحثت روشن بود و
 صاحب قلب سلیم باشد که آشرف مراتب از باب قلوب است و هو قَلْبٌ لیس فیه
 سوی الله شیء. و شهود دو نوع است شهودی به بصر و نظر بود و شهودی دیگر
 به بصیرت، که عینان ظاهران و عینان باطنان. و شهودات بصیرتی معنوی متنوع
 است چون شهودات نفسیه و قلبیه و سرّیه و روحیه و غیره و اگر به تحریر و تقریر
 حقایق و دقائق شهودیّات متنوعه مشغول شویم به تطویل انجامد و از مقصود
 مشروح بازمانیم و در رساله کشف الحجاب کیفیات ابواب این معانی به طریق
 وضوح بیان کرده ام و اگر روزگار مهلت دهد و بدن را روزگار بماند کتابی در این
 باب و رساله ای از این مقال تألیف کرده شود انشاء الله تعالی. فی الجملة هر که را
 قُوَّة مَطَالَعَةُ مَقَاطِعُ صَوْرَت و سیرت به بصر و بصیرت میسر باشد:

قوله: از آن مطالعه معلوم و مشهود او شود که حضرت مصطفی (ص) چرا
 فرمود که: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. یعنی هر کس انقلاب نفس خود را در
 حالت قبض و بسط (و) خاصیت صفت مُعَزَّی و مَنِیعی حضرت حق عَزَّ اسْمه
 دانست و مشاهده به قلب قلب از مُقَلَّب القلوب به عین الیقین دریافت، پروردگار
 خود را بشناخت و فرو بستگی بر او عین گشایش، و گدازش محض نوازش شد.
 قوله: بدانند که جنید بَهِرِ چه می گوید: لَوْنُ الْمَاءِ كَلَوْنُ إِنَانِهِ؛ یعنی تنوع
 ظهورات به سبب تنوع قابلیتات بود.

قوله: صورت به حکم اختلاف آئینه هر دم به صورتی و صفتی مبدل و مختلف می شود چنانکه تنوعات تقلبات قلب به حسب تنوعات اضافات مقلّب.

قوله: در خبر است که: [۴۷] مثل المؤمن کریشه ملقاة فی فلاة یقلّبها الريح کیف یشاء اصل این ریح از آن ریح تواند بود که مصطفی فرمود که: لا تَسْبُوا الریح فَإِنَّهَا مِنْ نَفْسِ الرَّحْمَنِ. اگر خواهی که از نَفَحَات این نفس بویی به مشام تو رسد در کارستان کلّ یوم هو فی شان، نظارگی شو تا عیان بینی که تنوع احوال از تنوع شئون مُحَوَّل است، پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه همان رنگ دارد که لون المحبّ لون المحبوب. در شریعت این سخن رافع و دافع امر معروف و نهی منکر نیست و مانع سیاست و طهارت و عبادت نمی شود. چو دافع و مانع و آمر و ناهی همه از حق در حق به حق بود، اما دیده هر اوباش خفّاش صفت به کنه نکته اسرار الهی بینا نیست و در هر امری و نهی چندان تفسّحات تجسّمات (و) تشدیدات تقیحات بود که عقول و فهوم هرگز پیرامون آن نتواند گشت، از لغزش اقدام علی الدوام بر خبر بوده مقیم صراط مستقیم باید بود.

قوله:

رَقَّ الزُّجَاجُ وَ رَقَّتِ الْخَمْرُ فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلُ الْأَمْرُ

خاصیت تلطیف اسم لطیفی به حیثیتی است که وجود ممکن واجد که زجاج عبارت از آن است، در وجود موجد واجب در حالت وجدان محو می نماید.

لمعة ششم

قوله: نهایت این کار این است که محب محبوب را آینه خود بیند و خود را آینه او. تعریف نهایت این کار به نزدیک این فقیر محال است و زبان از تقریرش لال. مَنْ عرف الله كَلَّ لسانه بیان عرفان این حال است. اما عبارت مصنّف معرّف این جا به شهود وحدت در کثرت و کثرت در وحدت می نماید. خبر ذوق آمیز مَنْ عرف الله طال لسانه بدین شهود که نسبت به مرآت فرمود مناسب این مقام تواند بود، و الا آن جا که مقام شهود تجلیات حضرت ذات است نی رایی و نی مرآت است زبان از تقریر آن قاصر و قلم از تحریرش کاسر.

چه می گویم ز کاغذ و ز قلم آتش فروزاند

بسوزاند زبانم را شعاع آن، بسوزاند

هذا امرٌ ذوقی من لم یذُق لم یفهم. قوله:

هر دم که در صفای رخ یار بنگرم گردد همه جهان به حقیقت مصورم

چون باز در صفای دل خود نظر کنم بینم چو آفتاب رخ خوب دلیرم

معنی این ایات به شهودات افعال و صفات، تعلقی و نسبتی دارد، چنانکه حالی صورت تقریر یافت.

قوله: گاه این شاهد او آید و او مشهود این، و گاه [۴۸] این منظور او و شاهد او و ناظر این، و گاه او به رنگ این برآید و گاه این بوی او گیرد. مراد از رنگ، شهود تجلیات افعال و آثار و صفات بود و از بوی، ظهور جذبه لطیفه من تقرّب الی شبراً. تقرّب عاشق نشانه خاصیت جذبه بود، و تقرّب معشوق ظهور کثرت نعمت افاضت.

قوله:

عشق مشاطه‌ای است رنگ‌آمیز / که حقیقت کند به رنگ مجاز
یعنی وجود مطلق که از صورت و الوان منزّه بود چون پرتو بر صورت وجود مقید
اندازد حقیقت به صورت مجاز ظاهر شود، همچنانکه شعاع آفتاب از آبگینه‌های
متلَوّن به الوانِ متنوّعه ظاهر شود.

قوله:

تا به دام آورد دل محمود / بطرازد به شانه زلف ایاز
تا دلِ عاشقِ محمود صفت را مقید محبت سازد، ذات ایازِ معشوق صفت را
به آرایش جمیل خود در نمایش آرد. پس محمود به حقیقت عاشق جمال جمیل
حقیقی بود که کلّ جمیلِ من جمال الله. استغفرالله الذی لا اله الا هو و لا یحیه الا هو.
قوله: گاه عشقِ عاشق را حُله‌های کمال درپوشد و به زیور حسن جمال
بیاراید؛ یعنی فیضِ مطلقِ واجب، ذات عاشقِ ممکن را به خاصیتِ افاضه انوار
تجلیاتِ جمالیّه بیاراید.

قوله: در خود چون نظر کند همه رنگ معشوقی بیند، بلکه خود را همه او
بیند. گوید سبحانی ما اعظم شأنی. و گاه لباس عاشق در معشوق پوشد؛ یعنی
معشوق به صفت شوق و طلب عاشقانه مشتاقانه موصوف نماید و به سبب غلبه
صفت رأفت و عاطفت:

قوله: از مقام کبریا و استغنا بیرون آید و با عاشق لابه و به عاشق نوازی و
کارسازی فرا پیش آید و گوید:

اَنتی و حَقّی لک محبّ / فَبِحَقّی عَلَیک کُنْ لی مُحِبّاً

یعنی به درستی و راستی که من - قسم به حقّ من که - مر تو را دوست می‌دارم پس
به حقّ من که بر تو است که تو مرا دوستدار باشی.

قوله: گاه دست طلب این به دامن او درآویزد که أَلطال شوقُ الأبرارِ الی لقائی؛ یعنی اختصاص اخلاص طلب عاشق (و) نیاز و افتقار و عجز و انکسار در محل قبول آید و محبوب از روی تَلَطُّف و تَرَحُّم گوید: أَلطال شوق الأبرار الی لقائی؛ یعنی آیا چه دراز کشید اشتیاق عاشقان نیکوکار به مشاهده جمال من و آرزومندی ایشان و تشنگی و رغبت ایشان به شربت زلال وصال من.

قوله: و گاه شوق معشوق سر از گریبان عاشق برزند که اِنِّی لَأَشَدُّ الیهِم شوقاً؛ یعنی اشتیاق [۴۹] من به سوی عاشقان زیادت است از اشتیاق ایشان. حدیث اِنَّ اللهَ یَنْزِلُ بِصِفَةِ الرَّحْمَانِیَّةِ الِی سَمَاءِ الدُّنْیَا یَقُولُ هَلْ مِنْ تَائِبٍ هَلْ مِنْ سَائِلٍ هَلْ مِنْ مُسْتَغْفِرٍ مُؤَكَّد این تقریر است. مصنّف عارف دستِ عاشق را به دامن معشوق نسبت داده و شوق معشوق را به گریبان عاشق. در آن صورت رعایت حرمت نگاه داشته و در این صفت جهت رفعت و عزّت ملحوظ و ملفوظ فرموده.

قوله: گاه این بینایی او شود تا بگوید رأیتُ رَبِّی بِعَیْنِ رَبِّی فَقَالَ مَنْ اَنْتَ قُلْتُ اَنْتَ؛ یعنی گاه معشوق به صفت بصیری بر عاشق تجلی کند تا به نور او او را ببیند و زمزمه این ترنم مستانه و تکلم موحدانه ساز نموده آغاز نهد.

قوله: گاه او گویای این آید، یعنی معشوق به صفت متکلمی بر عاشق تجلی کند و گوید: فَأَجْزُهُ حَتَّى یَسْمَعَ کَلَامَ الله. حرفِ فای فاجره در عقبِ وان احد من المشرکین استجارک آمده است؛ یعنی اگر یکی از مشرکین از تو، امان طلب دارد پس امانش ده تا بشنود کلام الله را جَلَّ جلاله؛ یعنی تا خاصیت شرک به خاصیت تجلی صفت متکلمی، کرامت یابد. عشق را با عاشقان چنین بوالعجبی ها باشد.

لمعة هفتم

قوله: عشق در همه ساری است، ناگزیر جمله اشیاست. یعنی خاصیت افاضت اقدسیه به قدر قابلیات در همه موجودات ساری است و **كَيْفُ تُنَكِّرُ الْحُبَّ** و ما فی الوجود الا هو ولولا الحب ما ظهر ما ظهر؛ و ما ظهر فمن الحب ظهر و بالحب ظهر و الحب سار فيه بل هو الحب كله. یعنی چگونه انکار می کنی محبت را و حال آنکه نیست در وجود غیر محبت؛ و اگر محبت نبودی محبت و محبوب ظاهر نبودی، و آنچه ظاهر است از محبت است. پس به سبب محبت ظاهر شده است بلکه هر چه هست همه از محبت است حب و عشق و محبت عبارت از وجود مطلق است.

قوله: حب، ذات محبت است و عین او محال است که مرتفع شود. یعنی محبت سبب هستی محبت است، پس اگر محبت نباشد محبت نباشد.

قوله: پس عین او محال است که مرتفع شود بلکه تعلق او انتقال یابد.

نَقَلَ فَوَادِكَ حَيْثُ شِئْتَ مِنَ الْهَوَىٰ وَ مَا الْحَبَّ إِلَّا لِلْحَبِيبِ الْاَوَائِلِ

یعنی نقل می کند دل تو - هر چگاه که خواستی - از دوستی به دوستی، و حال آنکه نیست دوستی به حقیقت مگر محبوب اول را، زیرا که:

قوله: هر که را دوست [۵۰] داری و به هر چه روی آری همان محبوب حقیقی اولی را دوست داشته باشی و رو به سوی او آورده باشی چون موجودات همه مظاهر و مجالی جمال و جلال اویند.

قوله:

و كُلَّ مُعْزَى بِمُحِبِّهِ مُدْبِنٍ لَهُ جَمِيعُهُمْ لَكَ قَدْ دَانُوا وَ مَا فَظَنُوا

یعنی هر کس که شیفته به محبوبی است، مطیع اوست و در حقیقت جمیع شیفتگان و عاشقان، مر تو را مطیعند و حال آنکه نمی دانند.

قوله:

میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسندت وگرنه سوی تست
جز تو را چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست

غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محال است، زیرا که هر چیزی را که دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یا بهر حسن دوست دارند یا بهر احسان و این صفت غیر او را نیست، زیرا که خوبی جمال هر جمیلی پرتو و عکس و نشانه‌ای از جمال او بود و احسان محسان از خاصیت صفت محسنی او و **لله میراث السموات والارض**.

قوله:

فکلّ ملیح حُسنُه من جمالِها معار له بل حُسن کلّ ملیحِه

یعنی هر ملیحی که هست حسن او و ملاحظت او عاریت است، بلکه حسن هر ملیح و ملیحه که هست از پرتو جمال اوست و غیر او را عاریتی و عارضی بود؛ و معنی عاریت آمدن و رفتن به سرعت باشد.

قوله: **الآن است که پس پرده اسباب و چهره احباب محتجب است**، یعنی به حقیقت نور جمال مطلق است که از حجب صفات افعالی و آثاری جلوه می‌کند.

قوله: **نظر مجنون هر چند بر جمال است، اما ذات او آینه جمال نمای جمیل حقیقی است**.

از رخ یک یک پریرخ رخ نماید حسن یار

عالم حسنست و حسنش حسن عالم را مدار

خوبی همه خوبان ز روی خوب اوست
 بلکه رویش روبرو بینی چو بزدایی غبار
 از میانه دور شو مانع تویی مقصود را
 در کنار خویش یابی گر ز خود یابی کنار
 در مظاهر مظهری یک جلوه پرشیوه است
 هست نقش کاینات آینه نقش نگار
 عندلیبان جمله از بوی گلی آشفته‌اند
 در چمنها گل یکی و طرف بلبل صد هزار
 دیشب از گردن کشی بردوشم ار سجاده بود
 بر سر دوشم بود امشب سبوی افتخار
 از می دوشین خدا را همچو عبدالله من
 در خمارم ساقیا دفع خمارم را خم را

قوله: و لهذا قال من عشق و عفت و کتم و مات مات شهیدا؛ یعنی هر کس که عاشق شود و طریق عفت و کتمان مسلوک دارد و بر قاعده عفت و کتمان [۵۱] بمیرد، شهید مرده باشد. یعنی مشاهده معشوق خود بود. کما قال الرسول (ص) حَشْرُ المرء مَعَ مَنْ أَحَبَّ. چون عفت دلیل خلوص محبت و صورت اعراض اغراض دارد و عاشق به حق یقین دانسته که محبت همان سر مکتوم است که از حق به حق در حق ظهور نموده افشای این اسرار مقتضی اضرار بود و عشق و محبت به نزدیک مقتدایان سلسله این فقیر یکی است.

قوله: نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالی است که غیر آن جمال همه قبیح است و اگرچه مجنون نداند.

آن را که ز خود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد

اوست که به چشم مجنون، در لیلی نظر به جمال خود می‌کند و بدو خود را دوست می‌دارد.

مرد عشق تو هم تویی که تویی دایماً بر جمال خود نگران
 پس بر مجنون که نظرش در آینه دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود.
 سبحان الله چگوریم.

این چنین عاشقی که می‌شنوی در همه آفتاب گردش نیست
 در میدان عشق، عشق را جز عشق مردش نیست. دعوی عشق آسان است اما
 مدعی را دردش نیست. الله اکبر چه سخنانی پر زینت عشق انگیز توحید ریز نو به نو
 در غایت خوب رویی روی می‌نماید، اما حالیا چون به گره‌گشایی یک یک بند هر
 مقاله این رساله دل‌بند در گشایم به ناکام لب از تقریر دوخته و قلم از تحریر
 سوخته، دست تصویر از روایت آن حکایت باز می‌کشم.
 قوله:

دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم

آن جا که شهر عشق است انسان چه کار دارد؟

یعنی مادام که به صفت انسانیّت موصوف است کی عارف را حق معرفت حق
 معروف است. عدم و فنا نشانه بقا و لقا بود. آدمی کجا و شهر عشق کجا بود. تا
 عاشق به جذبۀ عشق او صفت بشریّت و رسوم انسانیّت را نگذارد، افعال و
 صفات عاشقی را به عشق در نیازد، و جان عزیز، ناچیز نسازد و خود را در عشق
 محبوب نامی فانی مطلق نبیند و از عشق محض، محض عشق نشود، از عشق
 خبری و اثری در نیابد. نی الجملة:

قوله: هر چه هست آینه جمال اوست. پس همه جمیل باشند که - کل جمیل
 من جمال الله - لاجرم همه را دوست دارد. چون در نگری خود را دوست داشته

باشد. هر عاشق که هست یقین جز خود را دوست ندارد. زیرا که همه آینه جمال نمایند و در آینه روی معشوق جز خود را نبینند چرا که دوست دارنده و دوست داشته شده از وجهی یکی باشد که المؤمن مرآت المؤمن. صفت مرآتیت بر هر دو لفظ مؤمن اطلاق توان کرد. [۵۲] چه می‌گویم.

قوله:

رو دیده به دست آر که هر ذره ز خاک جامیست جهان نمای چون در نگری
یعنی دیده بصیرت به کحل متابعت حبیب و توتیای متابعت مرشد طیب
روشن ساز که هیچ مشتاق بی نور متابعت و مباحثت به دولت وصال و سعادت
مشاهده جمال مُشرف تواند شد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله.

طالب عین الحیوتی وان به ظللمات اندرست

بی چراغ همت خضریت کی باشد ضیا

عشق دریاییست مواج و عمیق و پرخطر

از خرد بیگانه‌ای در وی شود بی‌آشنا

قوله: آنکه بینی که عاشق در آینه ذات خود صورت محبوب بیند، محبوب باشد که صورت خود را در آینه او بیند، به دلیل حدیث کنتُ سمعه و بصره. یعنی شنونده و بیننده خاصیت اسم سمعی و بصیری بود. پس به حقیقت، محبوب صورت خود را در آینه ذات محب دیده باشد و انا نحن به وله؛ و بینایی و شنوایی حقیقه عین خاصیت صفات محبوب باشد نه عین ذات او. و صفات او، او را ذاتی است و وجودی است. اما صفات محب نی ذاتی است و نی وجودی. مگر صفت حیوة که اگر وجودی نیست اما ذاتی است، و متکلمان را در این مسئله سخنان بسیار است و این جا اشتغال به تقریر آن مناسب حال نیست.

قوله: پس محب و محبوب و طالب و مطلوب از روی ظهور یکی اند اما فهم هر کس بدینجا نرسد. بدانکه محبت بین الشخصین به سبب مناسبت باشد و مناسبت به سبب مشارکت و مشارکت میان دو وجود متحقق نشود مگر به ما به الامتیاز الشریکین. پیر و مرید، آینه یکدیگرند، به قدر مناسب محبت می‌ورزند و تقریر ما به الامتیاز میان محب و محبوب به تکرار انجامیده و از روی ظهور اسم مبدئی و معید، اسمای ازلیه و ابدیه ذات محبوبند و آیت کما بدأکم تعودون، تعلیم و تفهیم ازل آزال و ابد آباد مظاهر را صورت معاودتی هست و فنای مطلق عبارت از این معاودت و مراجعت بود. و هذا امرٌ وجدانی کشفی. این جا میدان سخن تنگ است. فرس فراست طلاق بلاغت لنگ. عبارت چنان نند است که زبان ذهن تیز فهم از تقریر آن کند است حال کمال عشق را هیچ در نمی‌یابد مگر دیده نظارگی. نظم:

قد تحیرتُ فیک حُذِ بیدی یا دلیلاً لمن تحیر فیکا



دیده فکر همه در حسن او حیران بود خانه صبر همه از عشق او نیران بود
قوله:

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟ پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟

یعنی هر گدایی را که با سلطانی [۵۳] در اخلاق و اوصاف مناسبتی نباشد داعیه ملازمت سلطان در باطن او ظاهر نمی‌شود و پشه را اگر با سلیمان مناسبتی نبود از باد به فریاد نرفتی و استغاثت و استعانت به نزدیک او نبردی.
قوله:

نی عجب این است کاین مرد گدا

چونکه سلطان نیست سلطان کی شود؟

یعنی ممکنات به صفت افتقار و احتیاج موصوفند اگر در ایشان خاصیت مناسبی با سلطنت نباشد داعیه تقرب و باعثه توجه به درگاه حضرت واجب هیچ ممکن را ممکن نبود.

قوله:

بوالعجب کاری و بس نادر رهی این چو عین آن بود آن کی شود؟
 یعنی در حقیقت، ممکن گدا صفت از جهتی عین تجلیات اسما و صفات حضرت واجب آید. عین شیء غیر آن شیء چون شود. حقیقت این سخن در حال تنزل و ترقی، کاشف عارف دریابد. **و من لم یعرف لم یفهم.**



لمعه هشتم

قوله: محبوب یا در آئینه صورت روی نماید که عالم امکان بود یا در آئینه
معنی - که عبارت از لطایف روحیه و سریه بود - یا ورای صورت و معنی - که
تجلیات و قیضانات ذاتیه ذوقیه باشد. فی الجمله:

قوله: اگر محبوب، جمال به صفت صورت جلوه دهد محب از لذت شهود
خوشنود تواند شد و عشق قوت او گردد - جهت آنکه ملاحظه و مشاهده
از پس استار انوار صفاتی و افعالی بود و قوت ادراک و شعوری فی الجمله باقی
باشد و چون افاضه نور تجلی ذات، بی حجاب صفات، پرتو نور بر ولایت ذات
متجلی له اندازد و صدمت سَطُوت شعاع نور احدیت خاصیت قیامت لَمَن المُلک
آشکارا کند این جا قوت ادراک لذت و رحمت و محنت و الم محو شود و آواره
معشوقی و طنطنه مطلوبی و محبوبی و ناله شبانه عاشقی و فریاد روزانه مشتاقی
دریایی (دربانی؟) کند و شعله نور براقی ذواقی اسحاقی را همدانی سمنانی
ساخته و دبدبه حسینی و علی و طمطراق عشاقی احمدی را احدی صمدی
گرداند. استغفرالله عبدالله خاموش است و زبانش لال. همه گوش است در حال
که با هوش است، از تحیر در جوش و خروش است که زبان قال قوت نطق ندارد.
خواهم که شمارم سرزلفینک جادوش

یک پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم

هر گه که شمار سرزلفش کنم آغاز

در تاب شود تا نتوانم که شمارم

رویش نتوانم که ببینم چو تجلی
 ناچیز کند این همه بود و همه تارم
 [۵۴] از حسن و جمالش خبرم هست ولیکن
 کو حوصله و طاقت گفتار کی آرم
 چون یار درآید ز درم من بدر آیم
 یارب چکنم طاقت دیدار ندارم
 فانی شوم از تاب تجلی جمالش
 هر بار چنین آن همه کار و همه بارم
 عبدالله ما سرّ محبت نکنی فاش
 منصور صفت تا نشوی بر سر دارم

قوله: این جا سرّ رأیت ربّی فی احسن صورة با محبّ بگویند. فاینما تولّوا فثمّ وجه الله چه وجه دارد، و معنی الله نُورالسّموات و الارض با او در میان نهد که: جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی یعنی هر چیز که عبارت‌پذیر بود عین تدبیر و تقریر است. تأخیر این تحقیق از تقصیر است.

بشتاب در این حال تو تأخیر مکن در کار پسندیده تو تقصیر مکن بدانکه به هر جهت که توجّه نمایی و به هر صورت و معنی که دیده بگشایی توجّه مواجه حق بود به حق.
 قوله:

هر صورت خوب و معنی پاکیزه کانداز نظر تو آید آن صورت اوست
 در شرح معنی تقریر یافت.

قوله: اگر جلال از پس پرده معنی تاختن آرد در عالم مثال محب را چنان از خود بستاند که ازو نه اسم ماند نه رسم. این جا محب نه لذت شهود یابد نه ذوق وجود شناسد. این جا فنای مَنْ لم یکنْ و بقای مَنْ لم یزلْ به او روی نماید یعنی سرّ این معنی وجود واجب با او بیان کند.

قوله:

ظَهَرَتْ لِمَنْ أَبَقِيَتْ بَعْدَ فَنَائِهِ فَكَانَ بَلَائِكَ كُنْتَهُ

یعنی ظاهر شده‌ای برای آنکه او را باقی گردانیده‌ای بعد از فانی شدن او. پس باشد بی‌بودنی حقیقی. از برای آنکه از هستی تو است هستی او، و قیام او به صفت قیومی تو است.

قوله: اگر محبوب حجاب صورت و معنی - یعنی حُجُب صفاتی و افعالی - از پیش جمال و جلال برافکند سطوت ذات این جا با محب همه این گوید:

در شهر به کوی یا تو باشی یا من کاشفته بود حال ولایت به دو تن وجود مجازی فی الحال رخت بریندد. یعنی هستی را در هستی نیست بیند، که همه هستان ازو هست و بدو نیست‌اند.

قوله: اذا جاء نهر الله بطل نهر عيسى^۱. نهر عیسی جویی بود که از شط آب می‌برده‌اند و هر چگاه آب شط طغیان می‌کرد آن نهر باطل می‌شده است. عیسی فرموده است که: اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی. مراد این است که یعنی وجود مجازی در وقت ظهور نور حقیقی مستهلک است.

قوله: پشاهای پیش سلیمان از باد به فریاد آمد فرمود که خصم را حاضر گردان. گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او [۵۵] بودی ازو به فریاد نیامدم. چون

۱- مثلی است. نهر عیسی جویی است در بغداد که بنای زراعت بیشتر مواضع آن جا بر آن است. هر گاه که باران بسیار شود و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع گردد و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گریزند (ضوء اللمعات - صابن الدین ترکیه ۲۳).

وجودِ بَشَرٌ صِفَتِ وَهْمِيٍّ مُمْكِنِيٍّ رَا مِقَابِلَهُ بِاَوْجُودِ وَاجِبِيٍّ مُمْكِنِيٍّ نَيْسْتِ كِه: جَاءَ
الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ.

قوله:

در کدام آینه درآید او؟ خلق را روی کی نماید او؟

یعنی او چون جمال نامتناهی الهی محیط در ذات کاینات و ماهیات موجودات
بُود و پرتو انوار افاضات اوست و هیچ مظهر طاقت صفت مقابله ظهور تجلی
حقیقت حضرت ذات ندارد.



لمعة نهم

محبوب آئینه محب است درو به چشم خود جز خود را نبیند و محب آئینه محبوب است و درو صفات و احکام او ببیند - و این معانی بیشتر به تکرار انجامید - و چون محب اسما و صفات او را عین او یابد معنی حقیقت او لاجرم گوید:

قوله:

شهدت نفسك فينا و هي واحدة كثيرة ذات اوصاف و اسما

یعنی مشاهده کردی ذات خود را در ما، و حال آنکه ذات یکی است، و بسیار است از روی اوصاف و اسما.

قوله:

و نحن فيك شهدنا بعد كثرتنا عينا به اتحد المرئي والرئي

یعنی ما مشاهده کردیم در تو بعد از کثرت ما، حقیقتی را به شهود آن حقیقت متحد شده به بیننده و در دیده شده. یعنی به سبب این شهود فانی شده بیننده در دیده شده. پس معلوم شد که صفت ذات، بیننده ذات است. پس این سخن توحید، صورت توفیق تطبیق داشته باشد. به طریق شرع نشاید که متوحدان نادان بداعتقاد طرح شرح بی بنیاد که سبب افساد شود بنیاد نهند.

قوله:

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست

گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو

یعنی آینه جمال نمای اسما و صفات تو مرا ذات حیات بخش ذوق فزای است - خارجاً و علماً - و وجود من آینه جمال نمای صنع تو است علماً و عیناً. حدیث پیش از این مذکور گشت که المؤمن مرآت المؤمن از طرفین محب و محبوب اثبات مرآتیت می‌کند چنانکه:

قوله: گاه او آینه بود گاه این. آنگاه که محبوب آینه بود محب به محبوب نظر کند، اگر درو صفت باطن و معانی خود بیند مُتشکل به شکل ظاهر خود، نفس خود را دیده باشد به چشم خود. و اگر صورتی بیند غیرشکل خود و و رای آن چیزی دیگر داند که هست، صورت محبوب دیده باشد به بینش محبوب.

قوله: اما اگر محب آینه بود، نظر کند اگر صورت مقید است به شکل آینه، حکم او را بود به عین آینه را که لون الماء لون إنائه. یعنی آنچه مشاهده افتد در صغر و کبر و تدویر و تطهیر و تنویر و غیر آن مانند آب در هر ظرفی به رنگ همان ظرف نماید در حُمرت و سوادیت و بیاضیت و کیفیت و غیر آن.

قوله: اگر خارج از شکل خود بیند بداند که آن صورت صفت [۵۶] مصور است که محیط است به همه صور و اشکال. والله من ورائهم محیط.

قوله: و چون محب مفلس قدم معنی - از جمیع حُجُب تعلقات و تعینات و معلومات و مرئیات و مبصرات - فراتر نهد - یعنی به قوت قابلیت و استعداد و خاصیت جذبه خفیه حقیقه از این مراتب عبور نماید - همتش محبوب متعالی صفت خواهد به محبوبی مقید به شکل و الوان و صور متنوعه مقیده، همتش سر فرو نیارد، شهودِ جملگی صور و اشکال و خیال و مثال و غیر آن و هر چیز که از آن به نوعی تقریر و تعبیر توان کرد از مطمح نظر محب محو شود آنگاه محبوب را بی واسطه صور و معانی بیند، آن تجلی ذوق مطلق و حب محض باشد. ذوق

دوستی به حیثیتی بر محب غالب شود که او را پروای عاشق و معشوقی نماند. حضرت یوسف چندانکه زلیخا را می‌گفت که: من همان یوسفم که مدتی شیدای جمال من بودی و به اندک التفاتی صورت بسی خشنودی می‌نمودی هر چند این سخن مکرر می‌گفت زلیخا چنان مستغرق بحر نور محبت بود که از گفتگوی یوسف و حسن روی او هیچ خبر نداشت و قطعاً به سوی او التفات نمود. دریای عشق را ساحلی نیست که از آن جا خبری نظری یا صورت کیفیت گذری توان باز نمود، و اذا غَلَبَ الْحُبُّ اَضْمَحَلَّ الرَّسْمُ.

قوله:

در تنگنای صورت، معنی چگونه گنجد؟

در کلبه گدایان سلطان چکار دارد؟

یعنی چون صورت متناهی است (و) معنی غیرمتناهی. و در منزل دل عاشقان نیازمند و گدایان طلبکار مستمند که هنوز - در بدایت حالت طلبکاری - در پیش ارباب هدایت و اقطاب ولایت به خدمت مشغولند، هر روزه طایفه‌ای که به نماز و روزه در یوزه هر روزه تَصَدَّقُ علینا مشغولند و به صیام ایام و اوقات صبح و شام معمول، اما در حمایت صاحب ولایتی نیامده باشند و کیفیت مابه الامتیاز میان القا و اغوای نفسانی و هواجس شیطانی استرشاد نموده باشند و منزل دل از غبار گذار به جاروب نفی و اثبات پاک نساخته و از حُجُب خیالیّه مثالیّه باز نپرداخته منزل دل محلّ قبول و نزول نگردانیده باشند، طمع نزول سلطان در چنین محلّ نامقبول، از فضول بُود و اگر منزل دل عاشق لایق، به ارشاد استاد طریقت به زینت تربیت و خصال اعمال مرضیه آرایش یافته باشد بر قضیه مَنْ تَقَرَّبَ إِلَیَّ شَبْرًا تَقَرَّبْتُ إِلَیْهِ ذَرَاعًا حضرت ربّ الارباب، ثواب و حجاب را به صفت رئوفی و عطوفی از راه مرحمت به طریق شفقت و رأفت به سوی کارسازی و عاشق نوازی

روان سازد تا بر در دل عاشق بیدل عَلمِ عشق برافراشته سرابرده دولت [۵۷] و
 بارگاه مطیّب و مُطلَب گردانند، پس چاووشان نوروشان (یا: نُورُوشان؟) و مقرّبان
 مُفیض فیض نشانِ تتق کبریا و مُرادق استغنا در تجلی آمده متوجّه شوند
 گوشه نشینان صوامع لوامع ملکوت از تعجّب و تحیر در جوش و خروش آیند که
 آیا چه بوده است و این چه آوازه بی اندازه است که ملک و ملکوت را در جنبش
 آورده است؟ گویند سلطان عشق به خلوت سرای دل عاشق لایق توجّه فرموده
 است تا عاشق مشتاق محنت کشیده را به زلال وصال بنوازد و جان به لب رسیده
 ستمدیده را قبول تازه ای کرامت فرماید و از خاک مذلّتِ عبدیت بر تخت بخت
 عنایتش نشاند و تتق جلال از پیش جمال بگشاید. بعد از این عبارت و اشارت
 صورت ننماید. امروز و فردا در وقت وقت به یک صفت برآید. والسلام.



لمعة دهم

قوله: ظهورِ دایم، صفت محبوب است و خفا و سکون صفت محب. یعنی به سببِ دوامِ ظهورِ جلوهٔ نورِ جمالِ محبوب، صورتِ امکانیتِ محبِ مخفی و مستور بود و در غلبهٔ سرادقاتِ افاضاتِ رحمانی فانی.

قوله: چون صورتِ محبوب در آئینهٔ عینِ محب ظاهر شود آئینه به حسبِ حقایقِ خود ظاهر را حکمی بخشد چنانکه ظهورِ ظاهر را اسمی. یعنی اگر آئینه مدوّر بود صورتِ مصوّر همان نشانی باز نماید و اگر صغیر یا کبیر یا مستطیل بود صور را به همین انواعِ مصفّر و مکبّر و مستطیل بوده حکم کند و همچنین به همان نوعِ کیفیتِ مُصوّر شده ظاهر را اسمی بخشد. یعنی اگر صورتِ ظاهر شده در آئینه، فَرَحی ذوقی و بَسْطی مُدرک بود، آن را تجلّی به اسمِ باطنی و باسطی و نافع می گویند، و اگر از صورتی که در آئینه ظاهر شده باشد خاصیتِ انتقامِ ادراک کند آن صورت را به تجلّی اسمِ مهیمنی و قابضی و منتقمی تسمیه کند و قس علی هذا سایر التجلّیات و اشتبّط مسائل الکشفیات.

قوله:

وَلَدَتْ امی أباهَا إِنَّ ذَا من اعجابات و انا طفل صغیر فی حُجور المُرَضعات بدانکه تولیدِ ظاهر گردانیدن بود؛ یعنی ظاهر گردانید مادر من پدر خود را و به درستی و راستی که این حال از جملهٔ عجایبها است و حال آنکه من طفل صغیر بودم در منازل شیردهنده‌ها. بدانکه اَبَوْت عبارت از مرتبهٔ عالیّهٔ مؤثره بود و امیت مرتبهٔ سافلهٔ متأثره را گویند، و حالتِ طفولیت عبارت از مقامِ استفاضه و استکمال بود، و حُجور مقامِ تکمیل و اکمال است و مرَضعات مریّاتِ اسمایی و

مرتبّات صفاتی را گویند که اعیان ثابتہ را کہ [۵۸] قابلیت ثانیہ گویند، تربیت و تقویت می نماید. از افاضات فیوض مقدّسه صفاتیّه و فیوض اقدسّیه ذاتیّه، قابلیت اوّلیه است کہ اعیان حقایق اشیای علمیّه و ماهیّات مقدّسه خواص تجلّیات ذات هم می گویند. و تولیدات عبارت از اظهارات بود. و مراتب ابوت و امّیت متعدّد و متنوع است. تولیدات صفاتی و افعالی و آثاری و عقل کل و نفس کلیّه و غیر آن. فی الجمله از الحاظ الفاظ ابن بیت منی و مایی تولّد می کند. چون انسان معدن جواهر زواهر و مظهر تجلّی اسم ناطق و ظاهر است و مخزن نقود شهود نامتناهی و گنج دُرر حال و حالی حضرتِ الهی است حضرت رسالت کہ کلید گنج نعمت ناز و غنچ، بی زحمت نیاز و رنج، به دست همت نبوت ابوت موصوف به امّیت او است می فرماید کہ: النَّاسُ معادن کمعادن الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ، و مراد از ذہب و فضّه تفاوت قیمت اهل سعادت است، و حضرت نبی را علیہ السّلام از این جهت نبیّ امّی می گویند کہ معدن قابلیت او قرارگاه جواهر قابلیت انبیا و اولیا و لطایف معنویّه سریّه اویند، و قرارگاه هر شیء را امّ آن چیز گویند. و به سبب اقتران روح پدر صفت با طبیعت مادر صورت، حامل نتایج چندین هزار اسرار گشت. چون در منازل مرضعات معنویّه صفاتیّه، حوایج آن نتایج به زینت تربیت تمام مزین گشت و از بطون به ظهور پیوست کہ: انا من الله والمؤمنون منی، تولّد این نتایج، از مادر طبیعت شریعت به سبب ظهور پدر روح صفت شد. همچنین تنزلاتی کہ واقع است از آبا و امّهات و طبایع و موالید و معادن و نبات و حیوان، هر یک از این مراتب عالیہ کہ به ماهیّات سافله اقتران می کند، خاصّیت آن مقارنت و مقاربت، سبب وجود نتیجه دیگر می شود و ظهور نتیجه سبب ظهور عالیّه ابویّه می آید. همچنین تا به عالم انسان، آدم علیہ السّلام کہ به صفت ابوت و امّیت و توالد و تناسل موصوف و معروف است و مجموع لطایف علویّه و سفلیّه و چندین نتایج و

اولاد گشت و سبب ولادت و ظهور ابوت و امیت آدم علیه السلام ثابت ماند. همچنین در وقت تنزلات و ترقیات از وجود کاشف عارف و صفت خاصیت طبیعت، چندین لطایف سرّی و روحی و غیر آن تولّد می‌کند در صورت سیر منعکس، و اهل سعادت به آبا و امّهات صفائیه و افعالیه واصل می‌شوند و اهل شقاوت به آبا و امّهات قهریه ملحق می‌مانند؛ [۵۹] و اگر به طریق تفصیل به تقریر کیفیات این حالات مشغول شویم فی المثل اگر صد مجلد کتاب در این باب مفصل گردد هنوز از آن جزوی بیش در تقریر نیامده باشد. فی الجمله هر چیز که محلّ قرار و مقام و مسکن چیز دیگر شده باشد آن قرارگاه را به صفت امیت تعریف کرده‌اند، و مراتب عالیات را آبا و سافلات را امّهات نامیده‌اند و قابلیت فاعلیت و مفعولیت گفته‌اند. و قرارگاه اشقیاء را که جهنّم حرمان است حضرت عزّ و علا به امیت مذکور داشته که *و اما من خفت موازینه فامه هاویه*؛ یعنی میزان اعمال صالحه هر کس که سبک بود و استعداد او ضایع و باطل داشته به بازار جزارود، سر او از درکات عقوبات مادر نفس هاویه صفت بود و در عذاب آتش حرمان و به لَهَب شرر ضرر خسران معذب و متألّم ماند، و از سر حسرت و ندامت گوید: *هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون*. اما اگر در هاویه حرمان اندک نور همراه برده باشد، بعد از قرع و قرع بسیار که آتش حرمان از آلت رذالت و آقالت نقایض خجالت کرده باشد چون حامل لطیفه ایمانیّه بود، عاقبت الامر از مادر هاویه حرمان متولّد شود.

و همچنین ارباب کشف و عرفان را هر چگاه خاصیت جذبۀ عنایت از مرتبه ادنی به اعلا ترقی فرموده در کشاکش آورده تعرج و تفرّج می‌دهد در مقام وجودی دیگر مناسب مقام لطف و اعلی عروج می‌نماید. اهل کشف را نوعی تولّدی مشاهده می‌افتد. در اثنای معارج گاه چنان دیده می‌شود که ستونی از نور

سفید به آسمان پیوسته ظاهر شد و صاحب واقعه بر آن ستون عروج کرد و به آسمان اول رسید و انواع چیزها مشهود او گشت. در اثنای این سیر نظر بر کوشکی رفیع افتاد خاطرش بدان مایل شد. چون درآمد کوشکی دید به غایت وسیع و رفیع و متؤر به انوار ایض و اصفر و احمر و در میان صحن آن حوضی پر آب صاف و گل‌های سفید و سرخ در آب ریخته و آب آن را متحرک داشته، زیر و بالا می‌سازد، و مقتدا را می‌بیند که بر کنار حوض نشسته است بیننده را در پیش خود خواند و در آب غوطه داد و متعمش ساخت و وجود او بگداخت و به آب یکسان شد. بعد از آن خود را به صورت نوری زرد رنگ از سینه مقتدا دید که جدا شد و مقتدا او را خلعت سیاه رنگ پوشانید و به سوی آسمان دیگر متوجه شد، و بیننده در پی مقتدا می‌رود و هر ساعت به سوی قفا واپس می‌نگرد و صورت اولیه خود را [۶۰] بر سر همان می‌بیند. چون به آسمان دوم رسید آن جا نیز پس از مشاهدات بسیار همچنین وجود دیگر ازو تولد نمود و عروجی کرد. القصه تولدات و تظاهرات و آبا و امهات در اثنای سیر و سلوک بسیار واقع می‌شود و چندین بار جلیسان اینسان موافق متحقق، سائل معانی این بیت می‌بوده‌اند. اما هر معنی که در مخایل تصویر بنماید گرچه در کفه مفیضه اذهان سنجیده شود در تحریر و تقریر گنجیده نشود. ولی هر کس که در وقت مطالعه این مقاله از سر انصاف متأمل باشد الحاظ این الفاظ را داند که محمل مجمل کنوز بسی رموز است. و پیش از زمان تألیف با تزییف، گاه گاهی به خاطر می‌گذشت که در وضوح شروح این بیت رساله‌ای به تحریر رساند فاما موقوف حواله تقدیر است. نظم:

چه کنم با که بگویم که غم عشقی که دارم؟

آه اگر فاش کند عشقی نهان ناله زارم

قوله: مادام که محب را شهود جمال محبوب در آینه صورت روی نماید، لذت و الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر گردد، خوف و رجا و بسط و قبض دامن گیرد؛ یعنی مادام که سیر سایر سالک غیر مالک در اطوار نفسیه و قلبیه و اسرار احوال سرّیه و روحیه بُود، شعب تعب فرایش آید بلکه در شهودیات تجلیات غیر ذاتیه نیز این احوال مختلفه متنوعه روی می نماید، زیرا که از پس پرده حجاب چیزی مشهود می شود و خاصیت صفات فعلیه افنای صفات فعلیه بشریت سالک نکرده لاجرم گاه متنعم و گاه متألم و گاه مقبوض و گاه مبسوط بود.

قوله: چون لباس صورت از سر برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خیر بود و نه از نعیم. نه امید داند نه بیم. نه خوف شناسد نه رجا. چه تعلق خوف و رجا به ماضی و مستقبل بود خوف از وقوف بر تقصیرات گذشته و امید به مطلوبات آینده بود. دریای محیط ذات مستغنی را ساحلی نیست. این دریای حال در حال و ذوق در ذوق و عشق در عشق و محو در محو بود. ازو گذری و سفری و هیچ خبری و خطری نیست.

قوله:

کسی کاندر نمکزار اوفتد گم گردد اندر وی

من این دریای پرشور از نمک کمتر نمی دانم

در این بیت سخنان عجب تند و قوی گرم جلوه گری می کند. بگویم یا نگویم؟

ور بگویم زان بلغزد پای خلق ور نگویم هیچ از آن ای وای خلق

در بحر نور در دریایی و در بحر عشق یکتایی چندانکه دیده بگشایی هیچ نمایی.

حدت جذب و سوزش شورش نمک به اندک تصرفی، بی تکلف چیزی را از

مرتبه نجاست به نفاست می رساند. این گفتار نمک زار [۶۱] و نمودار بحر و انهار

نسبت به کارزار بحر نور و نار دارد و غرش و جنبش و جذر و مدّ بی حدّ او این کار و بار بحر محیط پیش آمد و این فقیر را در آب و عرق غرق دریای هیبت ساخت. ولیکن به مدد آشنایی به یک شنائی دست و پای زد و خود را به ساحل انداخت. کشاکش هر خوش و ناخوش در بحر آب و آتش بود، اما در بحر عشق مطلق همه حق بود. در حق جوشش و جنبش از خود باخود در خود دارد. نی سَر قبول نی پروای رَد دارد. اوست که اوست چنانکه بود و هست و باشد. بلکه به حقیقت تعریفش به چون و چرا سزا نیست، و توصیفش به ها هُنا روا نیست. هر چه گفتم سر فرو بردم و رفتم. هر چند مرا یش جویی کم یابی. مصرع:

مگر من یوسفم کاندر لباس پیره‌ن باشم

به دریای توحید در آی تا بدانی که این سخنان از حقیقت شریعت بیرون نیست. هر چه نوشته و گفته می‌آید از دفتر اصل هیچ کم و افزون نیست چرا که احتجاب خوف‌انگیز مانع وصلت بود و رفع حجاب، رستخیزانگیز بود، زیرا که خاصیت اعدام و افنا و احراق دارد. عاشقی از وجود پرداخته با عدم در ساخته، از این هر دو حال فارغ البال بوده زیرا که حجاب بین الوجودین تصوّر اقتدا و در زمان شهود، تجلّی وجود ممکن حکم عدم گیرد؛ و از رفع حجاب چنین عاشقی را هیچ خوفی نباشد چه از رفع حجاب کسی باک دارد که از شروق بروق سُبُحات تجلیات خود فنا گشت و من هو النَّار کیف یحترق؟ آن کس که بارها سوخته آتش عشق بود از سوختن چه ترسد.

قوله:

مست را کعبه و کنشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی است

یعنی تکلیف و توصیف را وجودی باید که معروف و موصوف شود، ذوق نعیم مقیم بهشت یا عذاب الیم جحیم دریابد، و خاصیت تجلّی و صفات ممکن را فانی

و ناچیز سازد، بی ذوق داند بی الم، بی لذت شناسد بی ستم. العادۃ اذا تورن
بالقدیم لم یتق له اثر.

قوله:

اذا طلع الصّباح لنجم راح یساوی فیہ سکران وصاح

یعنی چون بلند شود نور آفتاب بر ستاره سیّاره افلاک سلاک، ستاره در نور آفتاب
ناپیدا شود، و برابر شود در تابش نمایش او وجود مست و هشیار؛ و صفت مستی
و هوشیاری سبب قلت و کثرت افاضت نیاید. همچنین هر جگه که نور ذات
احدیّت در تجلّی آید پرتو بر ستاره سیّاره قابلیّت ممکن [۶۲] اندازد، ظلمت
امکانیّت محو گردد. بلکه افاضت نورانیّت تجلّی علی الدوام بر خواص و عوام
فایض است. و هر چیز به قدر قابلیّت مستفیض و مستنیر بود، اما ادراک به قدر
تفاوت استعداد متفاوت بود بعضی را این فیض از ورای چندین حجاب صفاتی و
افعالی و آثاری رسد و بعضی مشتاقان مستحق و عاشقان لایق که به بلای عطای
عشق مبتلاند ایشان را مبارزان جذبات ارادت و هیأت ماهیات مشیّت که جاذب
هر طالب و معشوق هر راغب - عند الحکم و سیق الذین اتقوا ربهم و فرموده: البلاء
هو سوط من سماء الله یسوق به عباده الیه - هر طالب راغب لایق را به شیوه ای میوه
لطف عنف نمای و تازبانۀ یارانه شوق فرازی گاه به سرعت سیر و گاه به قوت طیر
از حُجب عبور می فرمایند و به دولت وصال و سعادت مشاهده جمال می رسانند.
اگرچه از روی حقیقت افاضات تجلیات عمومی دارد اما به واسطه کثرت و قلت
حجاب، مشاهدات و مکاشفات سالکان متنوع می شود، و لهذا قال الرسول صلی
الله علیه و سلّم: إن الله تعالی یتجلّی علی الناس عامّة و لابی بکر خاصّة^۱.

قوله: نور نور را نسوزد بلکه در وی مندرج شود. ابویزید را گفتند: کیف
 أَصِيحَّتْ؟ گفت: لاصباح عندي ولا مساء. یعنی گفت: به نزدیک من نه بامداد بود نه
 شام نه حال بود نه مقام. انما الصباح والمساء لمن اتصف بالصفة وانا لا صفة لي.

چون نیست مرا ذات، صفت چون باشد؟

بامداد عبارت از انوار اطوار قلبیه بود؛ و شام عبارت از حُجُب قابلیه بود.



لمعة یازدهم

قوله: بدانکه میان صورت و آئینه به هیچ وجه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول.

گوید آن کس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول

اتحاد دو چیز یک چیز شدن بود، و حلول حال شدن چیزی بود در چیزی.

قوله: حلول و اتحاد جز در دو ذات صورت نبندد و در چشم شهود جز یک مشهود به پیش نیاید. یعنی در شهود شاهد کامل و اصل همه شهود جز یک مشهود موجود نمی تواند بود. پس به مذهب اهل الاسلام اتحاد به معنی مذکور الحاد بود، و تناسخ پیش پیشروان، معرّف فساد اعتقاد بود. و کلمه اتحاد در اصطلاح مراد استغراق مشاهده بود در فیض.

قوله:

فالعين واحدة والحكم مختلف و ذاك سرُّ لاهل العلم ينكشف

یعنی وجود مطلق من حیث هو هو یکی است اما نشان [۶۳] مختلف است. و این سرّی است که بر اهل ولایت منکشف می شود. و سرّ هر چیزی مقصود و خلاصه آن چیز است. توحید با مراتب و شعب بسیار است.

قوله: صاحب کشف، کثرت در احکام ببندد نه در ذات، داند تغیر احکام در ذات اثر نکند که ذات را کمالی است که تغیر و تأثر نپذیرد. نور به الوان آبیگینه منصیغ نشود، اما چنان می نماید.

قوله:

لالون فی التور لکن فی الزجاج بدا شعاعة فترائی فیہ الوان

دیدن پرتو رنگهای نور مطلق نیست و آبگینه نور را رنگین نساخته است، اما نور رنگ آبگینه را به ظهور رسانیده؛ و اگر ندانی که چه می‌گویم.

در چشم من آی و پس نظر کن

تابینی

آفتابی در هزاران آبگینه تافته

پس به رنگ هر یکی تابی عیان انداخته

جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف

اختلافی در میان این و آن انداخته

مراد از آفتاب فیض عام است که از صفت رحمانیت فیض است و از آبگینه‌ها صور متنوعه مظاهر خواسته، نور یکی است، اما چون بر مظاهر متنوع پرتو انداخته است از هر مظهر به حسب مقتضای ماهیت او لاجرم صور مختلف ظاهر می‌شود.



لمعة دوازدهم

قوله: بر هر که حقیقت این در بگشایند در خلوتخانه نابود خود نشیند. یعنی بر هر که از عاشقانِ مقبول که در دولتخانه وصال بگشایند اول از وجود بود و نابودش ساخته در خلوتخانه نابود و فنا مقیمش سازند تا دوست را دایم می‌بیند و دیگر سفر نکند. لاهجرة بعد الفتح. این حدیث بعد از فتح مکه آفاقی و انفسی بر لسان صاحب شرع جاری شده است بعد از فتح تام دولت وصال و شهود جمال بردوام بود. عاشق در این مقام از شهود فیوض ذاتیه با شهود انوار اسرار صفاتیّه و احوال افعالیّه و آثاریه غایب و غافل باشد.

قوله:

آینه صورت از سفر دور است کان پذیرای صورت از نور است

یعنی صورتی که در آینه ظاهر می‌شود بی‌زحمت نقل و انتقال و کربتِ غربت سفر و ارتحال بود بلکه آینه پذیرای آن شده است. از این خلوت سفر نتوان کرد از این جا غربت ممکن نگردد. لاسیاحة فی امتی. یعنی از جای به جایی رفتن نیست امت مرا. حرف یای اضافه امتی دلالت بر خصوصیت کمال حالی دارد. یعنی خاصان امت مرا که از حُجُبِ مُلکی و مَلکی و ملکوتی درگذشته‌اند و جبروتی و لاهوتی شده و به دولت سعادت وصال، وصال یافته ایشان امتان خواصند؛ و از زحمت سیاحت و کربت هجرت [۶۴] خلاصند و در مقام فنا و دوام ابقا در درجه اختصاصند.

قوله: این جا سفر بر سر طلب نماند، قلق بیارامد، ترقی تمام شود، اضافه ساقط افتد، اشارات مضمحل گردد، حکم «مِنْ» و «إِلَى» طرح ماند. یعنی ابتدا و

غایت نماند.

قوله: این جا زبان صاحب این خلوت همه این گوید:

خلوتُ بِمَنْ اَهِوَى و لم یک غیرنا ولو کان غیرى لم یصح وجوده

یعنی خلوت دارم با کسی که دوست می‌دارم و حال آنکه دوست من غیر من نیست و اگر بودی غیر من وجود او مُصَحَّح نیاید زیرا که افعال و آثار و صفات و ذات ممکنات موجد و مُفِیض و مرتب یکی است و وجود ایشان حقیقتاً از فیوض اسما و صفات موجود است و چیزی را که لفظ ناهو؟ برو اطلاق توان مرتبای تربیت فیض صفت رحمانیت بود پس هر چیز را که دوست دارند او را دوست داشته باشند. کسی که خود را دوست دارد هم او را دوست داشته باشد و اگر چنین نبودی پس گویا که صفت عدل افاضه تقویم و تصحیح جملگی موجودات نکرده باشد.

قوله: بلی بعد از این اگر سفری بُوَد درو بُوَد و در صفات او بُوَد. ابویزید این آیت بشنود که: یَوْمَ نَحْشُرُ الْمَتْکِیْنِ اِلَى الرَّحْمٰنِ وَفَدَا. نعره‌ای بزد و گفت که: آن کس که نزد او بُوَد به کجا حَشْر شود. مَنْ یكونُ عنده اِذَا اُتِیَ یُحْشَر. این آیت دلالت بر ترقیات عوارف معارف دارد و در ازدیاد افاضت صفتی از صفت دیگر. لفظ رحمان بر وزن فَعْلان و رحمن اسم خاص و صفتی عام است. این جا خصوصیت ترقی به معرفت مخصوص مفهوم می‌شود. یعنی روزی که حَشْر کنیم پرهیزگاران را به جهت استفاضه نمودن از صفت رحمانیت به صورت شترسواران مُنْعَمٍ مُکْرَمٍ؛ و شتر آرایش داده عبارت از ظهور شوقی در ذات صاحب واقعه بود و شوق دلیل حصول وصول بود به مأمول، و حَشْر این گروه با شکوه از برای ازدیاد تنعم و تلذذ بود که اِنْ لَکَلَّ جَدِید لَذَّةً.

و بَعْدَ قوله: سخن ابویزید را بزرگی دیگر بشنود گفت: مِنْ اِسْمِ الْجَبَّارِ اِلَى

اِسْمِ الرَّحْمٰنِ. یعنی متقیان را از اسم جَبَّارِی به اسم رحمانی حَشْر کنند.

این جواب دلالت بر خصوصیت اسم رحمانی دارد. و فیض تجلّی صفت رحمانی را رحمت انتشاریّه و عامّه نیز گویند، و فیض اسم رحیم را رحمت خاصّه و انسانیّه نیز نامیده‌اند. و او اسمی عام و صفت خاص بود. فی الجمله بدانکه معرّف (یعنی مصنّف لمعات) فرموده که بعد از این اگر سفری بود درو بود و در صفات او. بیاید دانست که سیر تمامت سیّارانِ عرصه ولایت و سالکان مسالک ممالکِ هدایت و ترقّیات مقامات ملک و ملکوت و درجه مشتاقانِ ذوّاقانِ [۶۵] حضرت جبروت و لاهوت بر چهار مرتبه منحصر است و یکی سیر الی الله و دیگر را سیر فی الله دیگر را سیر من الحقّ الی الحقّ چهارم را سیر فی الحقّ بالحقّ گویند. و مراد مصنّف از این عبارت سیر فی الله بود و اگر به شرح کیفیّات این مراتب اربعه مشغول شویم به تطویل انجامد و حال آنکه این فقیر می خواهد که این مقاله عجاله بر سیبیل تعجیل در سلک تفصیل به صورت نمایندگی رساند.



لمعة سیزدهم

قوله: محبوب هفتاد هزار حجاب بهر آن به روی فرو گذاشت تا محب خود فرا کند و از پس پرده بیند تا چون دیده آشنا شود عشق سلسله شوق بجنباند به مدد عشق و قوت شوق پرده‌ها را یکان یکان بروگشاید آنگاه پرتو سبحات جلال، غیریت متوهم را بسوزد. او به جای او بنشیند و همگی عاشق شود، چنانچه:

هر چه گیرد از او بدو گیرد هر چه بخشد از او بدو بخشد

و این هفتاد هزار حجاب صفات نورانی و ظلمانی است. نورانی چون علم و یقین و اخلاق حمیده و طاعات جمیله و خصال مرضیه و غیره و صفات ظلمانی چون جهل و گمان و تردّد و تشکک و رسوم و عادات و اخلاق ذمیمه نفسیه و اوصاف شیطانیه بهیمیه.

پرده‌های نور و ظلمت را از عجز در یقین و در گمان دانسته‌اند

قوله: لیکن این جا حرفی است یعنی مصنف را در این سخن نظری است که اگر چنانچه حجب این صفات انسانی بودی سوخته شدی لوکشفها لاخرقت سبحات وجهه ما انتهى الیه بصره من خلقه. ضمیر بصره عاید به سبعین الف حجاب من نور و ظلمه بود که مذکور گشت؛ و لفظ سبحات جمع سبحة بود و سبحة مهره تسبیح را گویند. و لفظ وجه عبارت از ذات بود، و وجود حقایق موجودات موجه از توحید وجه اوست عزّ و علا که اگر حجاب حضرت واجب این ذوات ممکنات بودی بعد از کشف حجب و ادراک سبحات اشعه نور ذات مطلقاً محترق شدی، و می‌بینیم که با وجود رؤیت ادراک نمی‌شود.

قوله: و حجب دایم مسدول می یابیم پس حجب ذات او صفات و اسمای او تواند بود و حجب نوری چنانکه ظهور لطف رحمانی و جمالی و غیره و حجب ظلمانی چنانکه بطون و قهر و انتقام و جلال و غیره نشاید که این حجب مرتفع شود که اگر مرتفع شود، نور احدیّت ذات از پرده عزّت بتابد و اشیا به کلی متلاشی گردد چه اتّصاف اشیا به وجود، به واسطه اسما و صفات تواند بود هر چند که وجود اشیا به تجلّی ذات است اما تجلّی ذات از پرده صفات اثر کند. پس حجاب او اسما و صفات او آمد، چنانکه صاحب قوت القلوب فرموده است: حَجَبَ الدَّاتِ بِالصِّفَاتِ وَ حَجَبَ الصِّفَاتِ بِالْاَسْمَاءِ وَ حَجَبَ الْاَسْمَاءِ بِالْاَفْعَالِ وَ حَجَبَ الْاَفْعَالِ بِالْاَيَاتِ. [۶۶] و اگر نظر کنی حجاب او هم او تواند بود که به شدّت ظهور محتجب است و به سطوت نور مستتر.

لَقَدْ بَطَّنْتَ قَلْمٌ تَظْهَرُ لَذِي بَصَرٍ وَ كَيْفَ يُدْرِكُ مِنَ الْعَيْنِ مَسْتَرٍ

یعنی به درستی که پنهان شدی پس ظاهر نشدی بر هیچ صاحب دیده ای پس چگونه مدرک شود به چشم جسم آنچه پوشیده است؟

قوله: می بینیم و نمی دانیم که چه می بینیم لاجرم می گوئیم:

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال

نهانی از همه عالم زبس که پیدایی

حجاب ذات تو هم ذات تو است. جذب نور ذات مانع رؤیت کنه ذات شده است. قوله:

به هر چه می نگرم صورت تو می بینم ازین میان همه در چشم من تو می آیی
زرشک تا شناسد تو را کسی هر دم جمال خود به لباس دگر بیارایی
پیدایی نور خورشید که یکی از مخلوقات است چنان حدّتی دارد که قوت نظر از
خاصیّت او تیره می شود و ظهور نور او مانع رؤیت می شود؛ و به عین نور

خورشید اندک پرتوی و شعله‌ای بود از نورِ الله نور السموات والارض. غیرت
 اَلْهَيْتِ اقتضای این معنی دارد و حکمت این حال پیشتر مذکور گشت. و ازدیاد
 و داد و انس و شوق نسبتی این معنی بر دوام بود.

قوله: نشاید که غیر، او را حجاب آید زیرا که حجاب چیزی محدود را باشد
 و او را حدی و غایتی نیست. هر چه بینی از صورت و معنی همه صورت
 اوست. یعنی خاصیت صفت مصوری اوست و از روی اطلاقیت به هیچ صورت
 مقید نیست.

قوله: در هر چیز که او نباشد آن چیز نباشد، و در هر چه او باشد آن چیز هم
 نباشد. یعنی در هر چیز که پرتو خاصیت صفت موجدی و قیومی او نباشد آن
 چیز نباشد و هر چگاه که ذات او بی حجاب بود به چیزی تجلی نماید آن چیز
 نباشد چون وجود قدیم در مقابل آن آید با چیزی مُحَدَّث، آن چیز در حکم عدم
 و فنا نماید.

قوله:

تو جهانی لیک، چون آبی پدید؟ نه که جانی لیک چون گردی نهان؟
 یعنی وجود عالم ظاهر و باطن از خاصیت تجلی اسم ظاهر و باطن بود و
 مجسمات و مجردات به وجود او موجود و قایم بود.

چون پدید آبی؟ چو پنهانی مدام چون نهان گردی؟ چو جاویدی عیان
 یعنی از روی ذات محتجب است به اسما و صفات؛ و از حیثیت صفات و اضافات
 و تأثیرات عیان بود و پیدا.

هم نهانی هم عیانی هر دویی هم نه اینی هم نه آن، هم این و آن
 از روی ذات و صفات و از روی علم و معلومات.

لمعة چهاردهم

قوله: محب و محبوب را یک دایره فرض کن که آن را خطی به دو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر گردد، و اگر آن خط که می‌نماید هست و نیست وقت منزله از میان طرح افتد دایره چنانکه هست یکی نماید. یعنی محب و محبوب را یک دایره فرض کن و آن دایره [۶۷] شامله محیط بود. و محب را خط مستقیم تصور کن که از محیط بر مرکز گذرد و باز به محیط پیوندد، دایره به شکل دو کمان ظاهر شود این خط را قطر گویند. اگر خط مَتَوَهَّم از میان طرح افتد سرِّ قاب قوسین پیدا آید. و دایره وجودیه چهار است: دایره وجود و دایره نور و دایره نار و دایره دخان. و دایره وجود بی ساحل بود، و دایره نور را یک طرف به دایره وجود منتهی شود و طرف دیگر به دایره نار، و دایره نار را یک ساحل او به دایره نور منتهی شود و ساحل دیگر به دایره دخان. و دایره اول را حضرت احدیت گویند، و دوم را واحدیت کثیر، سیوم را ملکوتیات، چهارم را ملکیات. و آن خط مَتَوَهَّم که می‌نماید که هست و نیست، عندالکشف و شهود التجلیات الذوقیه الذاتیة از میان طرح افتد همان نماید که بود. و فرض کردن صورت خط امکانی و همی در دایره وجودیه به حقیقت صورت جذبه صفت ازادیت و صورت شوق و انس و محبت عاشق ممکن بود. آیت *يحبهم و يحبونهم متضمن این معانی است*، اما تقریر مصنف چنین واقع شده است که در وقت منزله خط مَتَوَهَّم از میان طرح افتد دایره چنانکه بود یکی نماید، سرِّ قاب قوسین پیدا آید.

این تقریر مناسب عروج و رجوع نمی‌نماید، مگر بعد از مقام فنا و مرتبه بقا، از خاصیت فیوض صفت رحمانیت و موجودیت، وجود محدودی موهوب گردد؛

منازله از طرفین به جهت مقاربت و مقارنت صورت بندد، این جا به صورت تدلّی ادا نمودن آن است که می نماید. چون تدلّی به معنی میل و رجوع بود از مرتبه حقیقت به خلقیت، پس تدلّی سبب ظهور قاب قوسین آید. کفوله ثم دنی فتدلّی فکان قاب قوسین او اذنی. بدانکه معارج مراتب و مدارج تنوعات بسیار دارد، و رجوعات نیز به حسب تفاوت خاصّیات و قابلیّات متنوع می شود. اول معراج نقطه ای بود که در نطفه ودیعت است از این مقام به مرتبه تجلی صفت مصوّری و خالقی در سیر مستقیم و سیر منعکس، که آن آمدن به ارادت بود و این رجوع به طریق جذبه و محبت. بعد از آن در اثنای سلوک معارج جواهر نفسیه و قلبیه و لطایف سرّیه و روحیه و معراج افلاک آفاقی بعضی سلاک را واقع می شود و معراج سماوات اسمایی و صفاتی و ذاتی نیز می باشد؛ و عروجات تمامت سلاک به سبب تفاوت قابلیّات، بر یک نهج مرتّب نمی باشد، و گاه بود که بعضی عاشقان را از جهت فرط اشتیاق و قوّت جذبه، عروجات و تجلیّات در بدایت حالت سلوک واقع می شود و یک معنی این ثنای که: *یا مُبْتَدِنَا بِالنَّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا*، اشارت به همین و مثل این احوال است؛ و مقام توقّف بعضی لطایف در یک هزار بار هزار سال بود و گاهی هفتصد هزار سال و گاهی هفتاد هزار سال و بعضی معراج پنجاه هزار سال. و در بعضی اوقات یکدیگر گفتن را عروج میسر می شود و در حالی به یک طرفه العین عروج و رجوع واقع شود. شرح کیفیات معارج و جهت اشارات هر یک از دیگری اگر زمان مهلت دهد و ایام حیات امتداد یابد از روی اطناب کتابی در این باب مؤلّف گردد انشاء الله تعالی؛ و اگر به تقریر و تحریر کیفیات عروجات و رجوعات اشتغال نموده شود مقصود مفقود می ماند. فی الجملة عبارت قاب قوسین اشارت به حضرت واحدیت بود که عالم اسما و صفات است.

قوله:

می‌نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم

نفی صورت برزخ و شواهد امری است متوهم که وجوب را از امکان و حدوث را
از قدم فرق می‌کند.

قوله: هر که این خط چنانکه هست بخواند بداند که «همه هیچند و هیچ،
اوست که اوست». یعنی معنی این حال - چنانکه هست - بر هر کس که کشف شود
بداند که وجود متوهم امکانی هیچ است و هیچ، اوست که اوست. و وجود
حقیقی جز حق را عزّ و علا نیست، و تکرار «اوست» از برای مبالغه بود و
به حقیقت اوست و اوست که دروکاشف و عارف مصنوعات خود است.

قوله: اما این جا حرفی است. بیاید دانست که اگر خط از میان طرح افتد
صورت دایره چنان نشود که بود. حکم خط زایل نشود، و اگرچه خط زایل
شود. اثرش باقی بود که اثری نباشد خبری نباشد، و اگر خبری نباشد محبّ
ممکن را باز داعیه طلب و باعثه شوق، گریبان جان و دامن دل چه گیرد. لحظه
لحظه مشتاقی نیگزودی و اگر کسی این معنی معتبر ندارد، نفی احوال انبیا و اولیا و
رشد و ارشاد و احکام و اوامر و نواهی نموده باشد. با وجود عدم رؤیت کواکب و
اقمار در وقت ظهور نور آفتاب همچنان احکام خواص نجوم برقرار بود.
قوله:

گمان کج مبر این جا و شناس که هر کُو در خدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردانیتش نگذارد که گردد
سرپرده احدیت گردد، به جهت بقیه اثر امکانیت، فردانیت آن متحد نگذارد که
گردد سرپرده احدیت گردد، و معنی اتحاد پیشتر مذکور گشت.

قوله:

و مِن بَعْدِ هَذَا مَا تَدْقُ صَفَاتُهُ وَ مَا كَثُرَتْهُ أَخْطَى لَدِيهِ وَ اجْمَلِ

یعنی بعد از این، تقریرات توحیدات چه عجب دقیق و نازک می شود و کتمان و اخفای آن چه عجب سودمندتر و جمیل تر [۶۹] خواهد بود به نزدیک قایل و سامع. نیز احوال بعضی اهل کشف و عرفان، دیدنی و دانستی بُود نی گفتنی و سُفتنی. اکمل عرفا چنین فرموده اند که: **كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ**. با عقلا معقولات، با علما معلومات، با محبان محبوبات توان گفت. اما به هر یکی به قدر قابلیت و استعداد.

و مَنْ بَدَّلَ الْجُهَالَ عِلْمًا اضَاعَهُ وَ مَنْ مَنَعَ الْمَسْتُوجِبِينَ قَدْرَ ظَلَمِ

قوله: احادیث از روی اسماء احادیث کثیر تواند بود و از روی ذات احادیث عین، و در هر دو صورت اسم از واحد آید - یعنی از احادیث مطلقه - فاما چون این حضرت بی تعینی بود، کاشف عارف در حال شهود ملاحظه اسمی نتواند نمود.

قوله: احد در اشیا همچنان ساری است که واحد در اعداد. اگر واحد نباشد اعیان اعداد را اسم نبود. یعنی اگر حضرت واحِدیت به اسم مریدی و موجودی در تجلی نباشد هیچ شیء از اشیا ظاهر نشود. و مراد از ارادت توجّه حق عزّ اسمه باشد به ایجاد و یا به اعدام چیزی. و مراد از تکوّن اسماع ماهیتی بود مر خطاب کلمه «مکن» را. و خاصیت تجلی واحِدیت بر اشیا چو سریان واحد بود در اعداد. و از هر عدد که واحد کم گردد اسمی از آن عدد زایل شود. پس اسمای اعداد به اسم واحد قایم بود، همچنانکه قیام اشیا بر احادیث صفت قیومی.

قوله:

گر جمله تویی همه جهان چیست و هر هیچ نیم همه فغان چیست

یعنی از روی حقیقت، موجد و مرید و مظهر و مبدی و مکون اوست مر جمیع موجودات و مرادات و مظاهر را، بلکه موجدِ مظهر اوست و موجود و مظهر هم ازو. اگر مظاهر هیچ نیست پس این چندین مشتافی و آرزومندی و طلبکاری و جانبازی و خان و مان براندازی چیست؟ بیشتر گفته شد که در هر چیز که او نباشد آن چیز نباشد و در هر چیز که او باشد آن چیز هم نباشد. فهم من فهم.
 قوله:

هم جمله تویی و هم همه تو آن چیز که غیر تو است آن چیست؟
 چون هست یقین که نیست جز تو آوازه این همه گمان چیست؟

یعنی از روی وجود، وجود همه نتیجه جود اوست، و ثبوت حقایق اشیا از خاصیت فیوض او. پس به حقیقت من وجهی همه ازوست بدو، و بی او همه هیچ است. این آوازه عاشقی و معشوقی به سبب اجتماع خواص اسم باطنی و ظاهری بود. وجدان لذات علمی و عینی و مظاهر تجلیات افعالیه را به واسطه اقران فیوض، تلذذ و تنعم از لوازم می آید.

قوله: وحدت او از وحدت تو توان دانست. یعنی وحدت را به وحدتی که در کثرت ظاهر است توان دانست. ظهور وحدت عیناً و عقلاً در این کثرت - در این سود و وجود - کثرت حقیقه در وحدت مشاهده می افتد ارباب کشف و عرفان را.
 قوله: توحید بدین حرف [۷۰] درست می شود کم کس بداند. بدانکه افراد الاعداد فی الواحد واحد. وجودات عامه که به ماهیات حقیقه مضاف است به هنگام شهود چون ساقط و معدوم گشته مشهود نباشد توحید درست گردد، و حال آنکه کم کس بر این اسرار اطلاع یابد مگر اینکه از مکحل شریعت کحل متابعت و توتیای مباحیت صاحب ولایتی دیده و وحدت بین روشن گردانیده باشد. به یقین محصول هر توحید که در ضمن شریعت نباشد الحاد است و بی ارشاد

اقتطاب و اوتاد کار بی بنیاد موحدان مقلد بر باد است و شمه‌ای از شمامه وحدت
به مشام پر علت ز کام ایشان نرسیده است.

توحید حلول نیست نابودن تست ورنه بگزاف آدمی حق نشود



لمعة پانزدهم

قوله: محب سایه محبوب است هر جا که رود از پی او رود. یعنی وجود ممکنات عین وجود ایشان نیست؛ به خود وجود ذاتی و وجودی ندارند، لاجرم به سایه منسویش داشته است. و سایه هر آینه در جمیع احکام وجود باشد. اگر دیده حقیقت بین متور است الم تر الی ربک کیف مد الظل، حکایت بر این آیت ختم ساخته شد.

قوله: و چون در پی او رود کج نرود. إن ربی علی صراط مستقیم. هر موجودی به حسب استعداد از اسمی از اسمای الهیه به تربیت خاصه مخصوصند؛ خاصیت آن اسم از ظاهر می شود. شخصی که ظاهراً واسطهٔ ارزاق صوریه و معنویه بعضی خلائق شده است علامت آن است که در عالم اعیان عین او از صفت رازقی تربیت زیادت از صفات دیگر یافته است. این جا همان خاصیت ظاهر می شود. باقی احوال و اوصاف را بر این قیاس باید نمود. به نزدیک اهل تحقیق از این جهت هر کس به همان اسم موسوم است. و اسم حقیقی حضرت رسول را صلی الله علیه و سلم عبدالله گفته اند، چنانکه اسم الله جامع اسما و صفات است ذات حضرت او مظهر جمیع اسما و صفات است. و هر یک از انبیا و اولیا به اسمی مخصوصند مانند خلیل الله و کلیم الله. فی الجمله خاصیت صفت ربوبیت در همه اشیا ساری است و هر مظهر ربوب اسمی است و آن اسم صراط مستقیم ربوب خود است. مظاهر صفات و افعال را گرچه مخالفت میان ربوبات اسمای لطفیه و قهریه مشاهده می افتد، این اختلافات به سبب تنوع

اضافات بود، اگرچه خطاب إِنَّمَا انت منذرٌ وِلِكُلِّ قَوْمٍ هاد، حکم عموم دارد. چون انبیا و اولیا به تکمیل خلائق مطلقاً مأمورند و به تبلیغ رسالت محکوم و اگر حکم تکمیل و تبلیغ به طریق عموم نمی بود سیاست که انفع احکام اسلام است منور نمی گشت، و اگر مرتبه سیاست مطلق نمی بود طهارت و عبادت [۷۱] نامصبوط می ماند و به فرموده ستوده: *يَمَحُوا الله ما يشاء و يُثْبِت، اگر تغییر و تبدیل و محو و اثبات اثبات نبودی امر و نهی، تکلیف ما لایطاق بودی.* پس تکلیف انبیا به دعوت و تکلیف امت به ایمان و تکلیف اولیا طالبان را به کثرت ریاضت و تعلیم معلّم مر متعلّم را از برای تکمیل و تحصیل دفع تعطیل بود. پس طریق هر مظهری تغییرپذیر بود به لطایف ارشاد و حکمت و شفقت استاد که انسان کامل بود و اسم نافع می که در عالم اعیان مرتبی بوده است بر این اسباب صراط مستقیم او شود و چون در پی او رود کج نرود که: *ان ربي على صراط مستقيم.*

قوله:

فلا عبث والخلق لم يُخلقوا سدى وان لم يكن افعالهم بالسديدة
على سمة الاسماء تجرى امورهم وحكمة وصف الذات للحكم اجرت

یعنی پس عبث نیست و مهمل آفریده نشده است خلق و بر سمیت حکمت اسمای الهی جاری است امور ایشان. و حکمت از برای افاده حکم و علوم، استعداد کاری بر مظاهر جاری و ساری گردانیده تا مظاهر لطفیه و قهریه از یکدیگر ممتاز مانند، و علامت امتیاز در دنیا *ان الابرار لفي نعيم و در آخرت و ان الفجار لفي جحيم* بود. از حکیم علی الاطلاق هر حکم که در ازل صادر شده است همه به طریق علم و حکمت و قابلیت صادر شده *آیت عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم دفع و رفع تردّد و تشکک می کند.*

قوله: از جنید پرسیدند که: ما التَّوْحِيدَ گفت: از مطربی شنیدم که می‌گفت:

و غَنِّي لِي مَنِّي قَلْبِي و غَنِّيْتُ كَمَا غَنِّي
و كُنَّا حَيْثُ مَا كَانُوا و كَانُوا حَيْثُ مَا كُنَّا

یعنی سرود گفت مرا آرزوی دل و سرود گفتم همچنانکه سرود گفت او؛ و بودیم و هستیم همچنانکه بود و هست او، و بود او و هست همچنانکه بودیم و هستیم ما. یعنی (هر) خلاقی مندفع و مرتفع است. هر چه می‌گوید و می‌خواهد همان می‌گویم و می‌خواهم، و هر چه می‌گویم و می‌خواهم (او) همان گفته و خواسته است.

قوله: حلاج را پرسیدند: که بر چه مذهبی؟ گفت: بر مذهب خدا. یعنی محکوم و متصرف ارادت حَقِّمَ عَزَّ و علا. امور کارخانه ربوبیت و خالقیت بر نهج مشیت تمشیت یافته منتظم است.

قوله:

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد ای نداشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت

یعنی با وجود جود شامل و فیض کامل و خواص [۷۲] تجلیات (و) اوصاف الطاف محیط، احوال و افعال و اقوال ممکنات چه وجود دارد. این الوان مختلفه خیالات وهمی عارضی بود.

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

در حضرت بی‌رنگی اختلاف تعینات نیست. همه ذوق در ذوق و حال در حال و جمال در جمال بود.

قوله: اگر از ناهمواری زمین در سایه کجی بینی عین استقامت او دان و راستی ابرو در کجیت است. از کجی راستی کمان آمد. یعنی او بس در کجی

خود راست است و اگر در آن میل یا انحرافی ظاهر شود بی لذت و بی منفعت ماند. فهم من فهم.

قوله: والحقیه کالکرة، یعنی حقیقت مانند کُره بود و وجود دوری نباشد. بر هر کجا انگشت نهی حاق اوسط کُره باشد. پس منفعت فیض بر عرش و بر مورچه برابر بود. دایره وجود محیط و محوی است. خطوط مستقیم او هر کجا که بدو متاهی شود آن وسط دایره شامله بود. این جا سرّی است، تقریر کما هو حقّه امکان ندارد. فی الجمله (از) اشکال دوایر عقول و نفوس و موالید و معادن و نبات و جماد و حیوان و غیره، علّت غایتت این همه، دایره کامله انسانیّت مکمله بود. و تمامت نقطات و خطوط و سطوح و زوایای متفرجه و حاده و هر چه موجود و عبارت پذیر است همه لوازم و لواحق و قوی و لطایف صُوریّه و معنویّه انسان کامل است. و اگر قوت قوت یا قوت هر ذهن پرگار افکار بر کار کند و قوای مشکل گشایی تا دور دوار در این ادوار طیار شود، به تیار یک نقطه اسرار مضمّار این ادوار نرسد و از این اشکال مشکلات دیگر تولّد کرده روی نماید. کجا فنادم یعنی در اوّل این گفته بود که محب سایه محبوب است و رجوع به همان بحث می نماید. یعنی می گوید که:

قوله: آفتاب محبت از مشرق غیب مطلق بتافت محبوب سراپرده سایه خود به صحرای ظهور کشید. یعنی ممکنات را از عالم باطن و حضرت علم به عالم ظاهر و مرتبه عین رسانیده آنگاه محب را گفت:

آخر نظری به سایه من نکنی؟ الم تر الی ربّک کیف مدّ الظلّ. تا در امتداد او قدرت مرا ببینی؟ و حوادث (وجودات؟) ممکات اضافیه را به سایه نسبت داده است. و اضافت از امور عقلیه است و سایه به خود در خارج وجودی ندارد. وجود سایه تابع وجود شخص باشد.

قوله:

کز خانه به کدخدای ماند همه چیز

قل کلّٰ يعمل علی شاکلته؛ یعنی در بساط نشاطِ ممکنات و وجودات اضافی مجازی عالم و عالمیان را امتداد فیوض صفات فعلی و آثاری دان. بگو: قل کلّٰ يعمل علی شاکلته. ظلّ هر شیء تابع آن شیء باشد. ولو شاء لجعله ساکناً. و اگر خواستی که سایه ساکن ماند از قوّت به فعل و از علم به عین نیابردی و اظهار اشیا را تا وجود تجلّی اسم موجدی و قدیری و علیمی و مریدی با حرکت خاصّه معنویّه نباشد از قوّت به مرتبه فعل ترقّی نیابد.

قوله: اگر آفتاب احدیت از مطلع عزّت بتابد از سایه اثر نماند. یعنی هر جگه که نور تجلّی حضرت ذات بی حجاب اسما و صفات جلوه‌گری نماید اثر ظلمت ممکنات از حدّت شعاع آن ناچیز ماند و هر سایه‌ای که همسایه آفتاب شود نور آفتابش به حکم قبضناه در برگیرد.

قوله:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت

نتواند به یقین سایه در آن صحرا بود

عجب کاری! هر کجا آفتاب تابد سایه نماند و سایه را بی آفتاب وجودی نیست. هر چیز را ذاتی است و ذات سایه شخص است. حرکت سایه به حرکت شخص تواند بود.

تا جنبش دست هست مادام	سایه متحرکست ناکام
چون سایه ز شخص یافت، 'یه	پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او به خود نیست	پس نام نهادنش خرد نیست
هستی که به حق قوام دارد	او نیست و لیک نام دارد

شیخ عبدالله انصاری گفت: هر گه که مخلوقی به نامخلوقی قایم گردد آن مخلوق در نامخلوق متلاشی شود. و چون حقیقت صافی گردد مایی و منی عاریت مردود شود. چون سالک از هستی مجازی پاک گردد مایی و منی عاریتی مردود ماند، که العاریة مردودة منی چیست؟ گفتن من و تو. اگر تویی پس حق کو. و اگر حق است حق یکی بود نه دو. بدانکه وجودات اضافیه را به ظلّیت نسبت داده است. این جا اضافه امری اعتباری عقلی بود همچنانکه سایه به خود وجودی ندارد مضاف نیز قایم به مضاف الیه بود. سایه نیز همچنین محتاج بود به ذات شخصی و به محلی که بدو قایم شود و به نوری که او را ظاهر سازد.



لمعة شانزدهم

قوله: یک استاد پس ظلّ خیال چندین صورت مختلف و اشکال متضاد می نماید. حرکات و سکنتات و احکام و تصرفات همه به حکم او و او پس پرده پنهان. چون پرده براندازد تو را معلوم شود که آن صور و افعال آن صور چیست.

فَكُلُّ الَّذِي شَاهَدْتَهُ فَعَلٌ وَاحِدٌ بِمَعْرُودَةٍ لَكِنْ بِحُجُبِ الْاِكْتِنَةِ

اذا ما ازال السُّرَّ لم تَرَ غيره ولم يَبْقَ بالاشكال اشكال رَيْبَةٍ

یعنی هر چیز که می بینی [۷۴] تو آن را، همه فعلی یکی است به تنهایی، لیکن محتجب است به حُجُب پرده ها. چون پرده زایل و مرتفع شود به خاصیت جذبه، نبینی غیر یک را و باقی نماند به شکلها و صورت و مرتبه اشکالیّت. همچنین چون طالب عاشق از حُجُب صورته و معنویّه به خاصیت جذبه آلهیه بگذرد و ارادت محبوب پرده از پیش نظر بردارد غیر از محبوب هیچ چیز نبیند. سَرَّ إِنَّ رَبَّكَ وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ اشارت کند که سَرَّ عیوب و ذنوب جمله کاینات صفت مغفرت اوست.

أفتابِیست حضرتش که دو کون پیش او سایه بان همی یابم

هر چیز که از پس پرده مشاهده می افتد از خاصیت کُلُّ یوم هو فی شأن بود. از پس پرده ممکنات و هم لایشعرون.

قوله: اگر سَرَّ و الله خلقکم و ما تعملون با ایشان غمزه زدی، یعنی اگر همه

موجودات را قابلیت آن بودی که اسرار این کلام را ادراک توانستندی کرد،

قوله: معلوم همه گشتی که

نسبت فعل و اقتدار به ما هم از آن رو بود که او باشد

و مفهوم شدی که آن را که وجود نبود اقتدار کی تواند بود.

قوله:

هم از اودان که جان سجود کند
 ابر از آفتاب جود کند
 هر فعل و قدرت که از پس پردهٔ وجودات اضافی صادر می‌شود به حقیقت اظهار
 آن از خاصیت صفات فعلیه و اسم قدیری بود. اللهم بنده را هیچ قدرتی نیست
 هر چه هست و نیست، اگر ممکن از خود قدرتی را مشاهده می‌کند این نوع شهود
 شهود محجوبان بود. سجود ساجد و قیام و قعود همه از تقدیر معبود و توفیق
 معبود است. آنکه حقیقت قضا و قدر نداند مردود است. و سحاب مستطاب و
 خطاب اکرام اتساب به سبب خاصیت نور آفتاب افاضهٔ باران احسان می‌تواند
 نمود، زیرا که بخارات حاره، تصاعد از تأثیر حرارت آفتاب می‌کند و بخار
 به تدریج متراکم گشته ابر می‌شود و می‌باراند و سبب برکت و کثرت ارزاق و انفاق
 می‌گردد، و قلت و کثرت آب از خاصیت ماه بود.

هر چگاه که جرم ماه در افزونی بود آب دریا در تزیاید و تضاعف آید و هر
 چگاه که در کمی و نقصان بود آب دریا کم می‌شود و این حال، منجمان و مصریان
 را به تحقیق انجامیده و افزونی جرم ماه از پرتو نور آفتاب بود، هر چگاه که درجهٔ
 ماه بلندتر می‌شود تنور او از افاضهٔ آفتاب زیادت می‌گردد. پس کثرت باران و
 زیادتی آب دریا از خاصیت افاضت نور آفتاب بود. همچنین اظهار بخار و افاضهٔ
 دریا از خاصیت افاضت انوار آفتاب تجلیات [۷۵] صفات فعلیه بود. هر چند
 به جهت تقرّب و توجه کواکب ثواقب ممکنات فوج فوج زیادت به اوج توجه
 نماید، از موج نور آفتاب تجلی حضرت احدیت که از حسیض و اوج منزّه است
 استفادهٔ زیادت گردد. والخاصية ما كانت اثرها معلوما و سببها مجهولا.

قوله: اصل فعل یکی است الا آن است که در هر تجلی رنگی دیگر نماید و
 در هر جایی نام دیگر گردد؛ تا حلاوتی که در نیشکر ودیعت است به دستکاری

استاد فنّاد مراتب و اسامی متنوع می‌یابد، چون قند و نبات و شکر و طبرزد و غیره.

قوله: یسقی بماءٍ واحدٍ و تفضّلُ بعضها علی بعضٍ فی الأکل؛ یعنی آب داده می‌شود گیاه‌ها از یک آب و در صورت آکل و شارب بعضی را بر بعضی به سبب تفاوت قابلیت و استعداد، فضیلتِ حلاوت و منفعت قیمت می‌افزاید.

هر دو نی رُستند از یک آب‌خور	این یکی خالی و آن یک پر شکر
کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
کم کسی ز آبدال حق آگاه شد	خلق عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند



لمعة هفدهم

قوله: محبوب هر لحظه از دريچه صفت ديگر روي نمايد. عين عاشق از پرتو نور جمال هر لمحہ روشنايي ديگر گيرد و هر نفس بينايي ديگر کسب کند. هر چند معشوق جمال بيش عرضه دهد عشق غالب تر گردد و جمال خوب تر نمايد، و هر چند جمال خوب تر نمايد بيگانگي معشوق از عاشق بيشتر بود زيرا که عاشق را زيادتي مشاهده جمال سبب هيمنان و تحير و ازدیاد و داد مي گردد، بي نهايتي جمال و جلال محقق تر مي شود و صورت استغنا و بي نيازي بيشتر مشاهده مي افتد لاجرم عاشق مسكين نياز مندتر مي شود و از خوف جفاي معشوق در پناه عشق مي گريزد و از دوگانگي در يگانگي مي آويزد. يعني از مرتبه قيد و امکان استخلاص مي جويد و به عدم حجب امكانيه راضي مي شود و مقام فنا و حال عدم مي طلبد تا به مرتبه يگانگي واصل ماند.

قوله: گفته اند ظهور انوار به قدر استعداد است و فيض به قدر قابليت. يعني بعضي از اهل کشف گفته اند ظهور نور تجلّي به قدر قوت استعداد عاشق بود و نزول فيض به قدر قابليت بود و قابليت عبارت از موهبتی و عطيتی و صفتی باشد ذاتی بي امتزاج شرطی و انضمام قیدی و اعتبار امری زايد. و استعداد عبارت از تحصيل شرايط خارجيه؛ که قابليت انضمام امری خارجي مسمی به استعداد است [۷۶] اگر قابليت باشد و مربی و مکمل نباشد که تکميل شخص قابل کند و معشوق او شود و به اشربه و اغذيه مناسب و تقريرات لایق ازاله رذاله و دفع اوصاف ناقصه و رفع حجب مانعه حائله او کند و درجات عاليه غاليه مقربان و موحدان بر نظر همت او جلوه دهد و در اثنای سلوک تعبير وقایع و احوالی که

منکشف شود فراخور حوصله او بیان کند، هرگز جوهر قابلیت به کیفیات فیوض و تحقیقات تنوعات تجلیات دانا نشود؛ و مراد از بعث انبیا و رسالت اولیا اکمال این احوال بود.

قوله:

گر ز خورشید بوم بی نیروست از پی ضعف خود نه از پی اوست
هر چه روی دلت مصفا تر زو تجلی ترا مهیا تر

یعنی هر چند آینه قابلیت از غبار بشریت و اکوار طبیعت صاف تر، مشاهده جمال جمیل تر بود. اگرچه حضرت حق عز و علا ابداً و ازلاً پیوسته به صفات کامله شامله در تجلی است در غایت ظهور نور، و اگر طرفه العین نزول فیوض منقطع شود اساس کارخانه مکونات نامنتظم ماند، و اگرچه میان آینه قابلیت و نور تجلی هیچ بُعدی و مسافتی نیست اما مانع و حایل عدم تخلیه و تخلیه بود و به سبب تقصیر در تطهیر از دولت شهود مقصود محروم می ماند.

قوله: این خود هست که گفته اند؛ یعنی که ظهور نور به قدر استعداد است و لیکن باید دانست که فیوض اقدسیه را قابلیت اولیه و فیوض مقدسه را قابلیت ثانیه می گویند، و فیوض ذاتی و صفاتی هم گفته اند. و مراتب و وظایف و مریات لطایف نیز نامیده اند.

من چه گویم دیدنیها چون نباشد گفتنی

چون کشم در رشته آخر جوهر ناسفتنی

ای دریغا حیف باشد ای دریغ و صد دریغ

این جمال و حسن خوبان گر بماند زیر میغ

فی الجملة هر که از خانه ظلماتیه تنگ تنگ شیطانی به درآید و مانند ذرا به هر ذرا بدر آید عاقبت در ترانی به روی نیاز او می گشایند و چهره جمال جانان بر

دیده جان او جلوه می نمایند. ملازم این در می باش و تخم امید مشاهده در زمین مجاهده می باش که رندان زندان محنت محبت ناگاه در اثنای نوشانوش به یک خروش از محفل آب و گِل به منزل دل رسیده اند و جلوه جمال جان فزا به دیده جان بدیده اند.

قوله: ولیکن یا مبتدئاً بالنعیم قبل استحقاقها بیان می کند که محبوب چون خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست از پرتو [۷۷] نور جمال خود عین او را نوری عاریت دهد تا بدان نور آن جمال بیند و ازو تمتع گیرد، و چون بدان نور از آن شهود حظ تمام بستد باز فروغ نور او عین عاشق را نور دگر بخشد؛ یعنی قوت ادراک دیگر کرامت فرماید تا بدان ملاحظه نور روشن تر از ازل کسب کند؛ و علی هذا ابدالآباد چنین باشد تا سوق شوق و آتش انس در تضاعف و تلاطف ماند بر مثال تشنه ای که هر چند آب دریا بیش خورد تپش تپش از عطش بیشتر شود. هر چند یافت بیشتر، طلب بیشتر. یعنی چون حسن جمال بی نهایت است پس هر چند عرفان بیشتر، ذوق شهود آن جمال بیشتر، و هر چند شهود بیشتر معرفت جمال محبوب بیشتر، هر چند معرفت بیشتر شوق محب بیشتر. همه چیز را تا نجویی نیابی. خزاین دوست را تا نیابی نجویی. بعضی بر آنند که یافت بعد از طلب بود، اما به نزدیک این فقیر طلب نوعی از یافت بود تا خاصیت اسم طالبی پرتو بر دل نیندازد در دل اثر طلب پیدا نشود که لا یطلب الله الا الله. بعضی محققان، سیاران عرصه ولایت، سیاحان میدان هدایت، و سیاحان بحر محبت را بر چهار قسم صورت خضری در هر عصری به تقریر رسانیده اند که مجموع محبان، سالک محذوب یا مجذوب سالک یا سالک غیر مجذوب یا مجذوب غیر سالک اند. اما به نزدیک این فقیر رونندگان این راه و متوجهان این درگاه و مشتاقان سکر و صحو و عیاران شطاران گزمره و فانیان

فیافی گم گشته محو، همه مجذوبان سالک و مشتاقان ممالک انفس و آفاقاند. و جاذبِ جمله عاشقانِ عشق است. ولی (بی ۹) خاصیتِ جذبۀ عشق هیچ عاشق را صورت کشش و قوت جنبش نیست. محبتِ محبانِ خاصیتِ محبتِ محبوب است. و طلبها علامت طلب او. به کنه نکته این سخن به جز رشید که رسید؟ و هر کس که رسید به رشد ارشاد او رسید. در سیر مستقیم و سیر منعکس، موجودات مخصوصات محبوبانند و مجنونانند، آنها که اسرار عشق و عاشقی نمی دانند چندانکه شد و آمد واقع شد چنین نمود تو نیز بیا، بد و نیک بین. چنین هست در وجود. اگر قوت رفتار و تحمل دیدار نداری تفسیر تیسیر یحیهم و یحیونه مطالعه فرمای و از پند بنده، بند غفلت بگشای، شاید که خوش خوش به سر راه عشق آیی و در میدان مردان دست بُردی بنمایی. نگویی که معذورم و از این خبر بی نورم.

آمدم وز غم عشقت خبری کردم و [۷۸] رفتم

عاشقی در همه عالم سمری کردم و رفتم

ناگهم روی مهی جلوه کنان در نظر آمد

تا درین نور تجلی نظری کردم و رفتم

یار گفتا که درآ در حرم وصل و لقا زود

من به ترک خود و نفی دگری کردم و رفتم

هر سحر باد صبا زان سرکوی آمد و رفتی

همرهِش جان حزین یک سحری کردم و رفتم

داشت این دل هوس تیر جگر دوز نگاری

عاقبت سینه به تیرش سپری کردم و رفتم

جز نشان شه بی نقش و نشان هیچ ندیدم
 من نشانی به نشانی گذری کردم و رفتم
 گفت عبدالله اگر جان به هوایش ز جهان رفت
 شکر لله که قوی خوش سفری کردم و رفتم
 قوله: تشنه این آب هرگز سیر نشود.

ما یرجع الطرف عنه عند رؤيته حتى يعود اليه الطرف مشتاقا
 یعنی باز نمی‌گردد دیده در وقت دیدن جمال را، تا باز عود می‌کند به سوی دیدن
 او دیده مشتاقان. مقصود این بیت همین است که دیده از دیدن مشتاق‌تر می‌شود
 چون جمال نامتناهی است و در هر دیدنی نوری و استعدادی عین عاشق را
 حاصل شد، قوت رؤیت می‌فزاید تا هر بار جمال محبوب خوب‌تر و جمیل‌تر
 مشاهده می‌کند لاجرم اشتیاق زیاده می‌شود.

به حسن خوشتر ای دلبر چو هر دم رخ بیارایی
 زیادت هر زمان مهری زیادت در دل افزایی
 برای دیدن رویت به کار آید مرا دیده
 مبادم روزی آن روزی که یکدم روی ننمایی
 قوله: یحیی معاذ رازی به بایزید نوشت بیت:
 مست از می عشق آن چنانم که اگر
 یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم

بایزید در جواب نوشت که:

شربت الحب كاساً بعد كاسٍ فما نقد الشراب ولا رونت
 یعنی شراب محبت می‌آشامم پیایی جامی بعد از جامی، پس نی شراب تمام
 می‌شود نی سیر می‌شوم. در تقدیر شربت شراب الحب خواهد بود. حوصله همت

بایزید و وسعت دلش بی نهایت می نماید.

قوله:

گر در روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهیم بود

بزرگی گفت: لیس بین و بین ربی فرقُ الا ائی تقدّمْتُ بالعبودیّة. یعنی فرقی نیست میان من و پروردگار من، مگر آنکه تقدّم جستم و پیش رفتم به عبودیت و طالب عبودیت بودم بر زبان حال. اما در این سخن ترک ادبی ظاهر است زیرا که استعداد و قابلیت به حقیقت عطیّت حضرت ربوبیت است، و عبودیت نیز صورت توفیق است که از عنایت معبود فایض است و تقدّم و تأخّر هم از خاصیت فیوض مقدسه اسم مبدی و مقدّم و مؤخّر، وجود می یابد. و تقدّم و تأخّر اشیاء در اکوان مرتب بر تقدّم و تأخّر حقایق آن بود [۷۹] در اعیان، آن بزرگ از حقیقت آیت و ما رمیت اذ رمیت و لکنّ الله رمی غافل بوده است، یا به سبب غلبه سکر و مستی تقدّم را به خود اضافه نموده است. اللهم تقدّم و اولیّت ذات واجب راست. چیزی به خود وجود ندارد اناثیّت و تقدّمَت خوب نمی سنجد و این تقدّم در حوصله هر چیز نمی گنجد.

قوله: افتقار من مفتاح جود اوست یعنی صورت افتقار، و استعداد احتیاج من مفتاح گنج جود اوست، و افتقار من سابق بود بر ظهور جود. یکی بشنید و گفت: و من اعدی الاول! یعنی آنکه می گویی که افتقار من مفتاح جود اوست مفتاح جود نخستین پیش از وجود تو چه بود؟ و عنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو، حدیث و من اعدی الاول دلیل التزام او ساخت. و این کلمه از تتمه حدیث رسول است صلی الله علیه و سلم در آن روزی که اعرابی شتران گرگین را از میان شتران سلیم جدا می گردانید تا علت گرگ به شتران سلیم سرایت نکند. رسول فرمود که: و من اعدی الاول یعنی شتران اول را از کجا سرایت کرد؟

قوله: خرقانی این جا رسید فریاد برآورد که انا اقل من ربی بستین. ابوطالب مکی گفت: که ابوالحسن راست گفت. هو خالق العدم كما هو خالق الوجود. و مراد از «ستین» شاید که سنه سرمدیت و واحدیت باشد تا مرتبه عدم و مرتبه وجود، مراد از عدم منقیات غیر معینات بود.

قوله: حاصل این اشارت آن است که حق تعالی در عالم غیب یعنی در اعیان ثابت، بنده را استعدادی ظاهر کند تا بدان تجلی عینی قبول تواند نمود و چون این حاصل شد آنگاه به واسطه تربیت تجلی استعدادی دیگر یابد، الطف و اصفی از ازل یا تا در عالم شهادت به واسطه آن، استعداد تجلی شاهی و وجودی قبول کند بعد از آن از تنوع احوال هر دم استعداد دیگرش حاصل شود، و درهای تجلیات بروگشاده گردد؛ و چون هر تجلی مستلزم علم است پس علم او بی نهایت باشد، ربّ زدنی علماً مفسر این سرّ است.

قوله: اصحاب ری پنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و به غایت مراد رسیدند؛ یعنی طایفه‌ای که پندارند سیراب شده‌اند به قطره‌ای که از بحر احدیت چشیده‌اند یا به جرعه‌ای که از میکده ملکوت در کشیده‌اند، به سبب قلت قابلیت و ضعف استعداد، آن را مرتبه کمال وصال در اشرف احوال تصور کرده‌اند، و به مقام رجوع وانا الیه راجعون قناعت نموده. اینها مراتب و درجات سالکان و سایر مبتدی است و قاعده سیر الی الله این مقام است. هیئات منازل [۸۰] طریق الوصول لاینقطع ابدالآبدین. چون رجوع نه بدانجا بود که صدور باشد سلوک کی منقطع شود و راه کجا برسد؟ یعنی صدور حقایق وجودیه و ظهور ماهیات کویّه از خاصیات تجلیات ذاتیه و صفاتیّه بوده و تجلیات نامعدود و نامحصور است. و إن تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس مجرد علم به ذات و صفات عین وصول نباشد. و با وجود مرتبه حقّ الیقینی گفته‌اند سبحان من لم يجعل للخلق

طریقاً الی معرفته. اگر عاشق در بدایت حالت تصحیح بدایات نموده باشد و به ملازمت اقطاب و اوتاد مشرف شده و تجمل تحمّل ارشاد ایشان داشته و تخم ارادت در زمین قابلیت مریدانه کاشته باشد و به تقریرات مرشدانه و تنبیهات کاملانه خواهد استعدادش از مقام استکمال به درجه اقبال اکمال رسیده باشد به هنگام عروج و عبور جز به محلی صدور مسرور نگردد.

قوله: ابوالحسن نوری از دوری و بی‌نهایتی این راه چنین خبر می‌دهد:

شهدتُ و لم أشهدْ لحاظاً لحظتُهُ و حسبِ لحاظِ شاهدٍ غیرِ مشهود

یعنی مشاهده کردم جمال را و ندیدم جمالی را که دیده بودم، فکانه که دیدن جمال حاضر، غیرجمال مشهود است. یعنی در هر شهودی و هر ملاحظه‌ای حسنی و جمالی چنان اجمل و احسن دیده شد که غیرجمال اول نمود، به حسب آنکه هر شهودی دیده قابلیت را انور می‌سازد لاجرم هر بار از اول اجمل خواهد نمود، چنانکه پندارد که این مشاهده غیر مشاهده اول است الی لانهایه.

قوله: اگر اصلان را شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی، بدان قدر که یافتند اقتضای کردند و در مقام رددناهم الی قصورهم بمانند - خالدین فیها لایبغون عنها حولاً. همچنانکه حسن آن جمال بی‌نهایت است آتش شوق و سودای آن لقا زیادت است.

لمعة هژدهم

قوله: عاشق با بود و نابود آرمیده بود؛ یعنی حقایق ممکنات در حضرت علم جنبشی و شورشی نداشت.

قوله: هنوز روی معشوق ندیده بود که نغمه قول گُن او را از خواب عدم برانگیخت. یعنی ارادت حقی و خاصیت متکلمی، عین ثابتۀ او را در حرکت آورد و از مرتبۀ علم به مقام عین رسانیدش. از خاصیت سماع آن نغمه رقص و ذوق شد و از آن وجد وجودی یافت. ذوق آن نغمه در سرش افتاد.

عشق شوری در نهاد او فکند. و الأذن تعشق قبل العين احياناً. عشق مستولی گشت. یعنی از خاصیت سماع آن نغمه قول کن، طلب محبت بر وجود [۸۱] عاشق غالب گشت، و به هزار دل شیدا و به هزار جان واله، طالب گشت و ناله اشتیاق برآورده می‌گوید:

همه عالم نگران رخ خوبت ما هم

همه کس عاشق مشتاق تو باشد ما هم

گوشم آواز تو بشنود و محبت بفزود

دیده را هرچه شود حسن رخت بنما هم

القصة: قوله سکون ظاهر و باطن را به ترانه ان المحب لئن يهواه زوار، به رقص و حرکت درآرد تا ابدالآباد نه آن نغمه منقضى و نه این رقص و حرکت منقرض. چه مطلوب نامتناهی است و ظمور فیض در ذات عاشق آتش شوق می‌فزاید لاجرم طلب را نهایی نباشد. این جا زمزمۀ طالب همه این باشد:

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنوی است، گرچه به صورت ساکن باشد و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمرّمز السحاب. یعنی می بینی کوهها را که جامدند و حال آنکه در حرکت مانند حرکت سحاب اند.

قوله: خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره ای از ذرات کاینات را محرک اوست چه هر ذره کلمه ای است و هر کلمه اسمی و هر اسمی را زبانی که و این من شیء الایسیح بحمده و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب سمعی. چنانکه شنیدن حضرت رسول (ص) از زبان شجره کلمه سلام علیک، و شنیدن کلام از زبان گوسفند، و صدای ستون حنّانه؛ خرق عادت هم در اسماع هم در سماع بود. قوله: و چون نیک بشنوی سامع و قایل را یکی یابی. چه السماع طیر یطیر من الحقّ الی الحق. جنید با شبلی عتاب کرد که ما سرّی که به سردابها پنهان می گفتیم تو بر سر منبرها می گویی. شبلی گفت: انا اقول و انا اسمع و هل فی الدّارین غیری.

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی از سایه آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمه بلبل از پی گل شنوی گل گفته بؤد گرچه ز بلبل شنوی
شورش و سوز می، ساز و آواز بلبل از اشتیاق گل بؤد. پس به حقیقت صدا از گل بود نه از بلبل.

لمعة نوزدهم

قوله: عاشق را دلی است منزّه از تعین. یعنی جوهری است که آن را لطیفه ربّانیه گویند. و دلِ دل و جانِ دل نیز گویند.

قوله: که مخیم قُبَابِ عَزّت است و مجمع بحر غیب و شهادت. یعنی دل عاشق کامل محل جمعیت و خیمه‌گاه حضرت و مجمع جواهر زواهر کمالات سوریه و معنویه است.

قوله: این دل را همتی است که:

اگر به ساغرِ دریا هزار باده کشد هنوز همت او باده دگر طلبد

لاجرم سعتِ او [۸۲] به مثابتی است که همه در عالم ننگند بلکه جمله عالم در قبضه او ناپدید بود و سراپرده فردانیت در ساحت وحدت او زند.

این فقیر را این جا در این سخن نظری ظاهر شد. این تقریر برائت که سراپرده فردانیت در ساحت او زنند برعکس آن است که می‌نماید. آن را که ذکر صفات وحدانیت مناسب است ذکر سراپرده ساحت منسوب به فردانیت داشتن لایق. چون حضرت واحدیت عالم صفات بود، وجود قلب از امتزاج و ازدواج لطایف بود، که خواص صفات و افعال و آثار است. و اول افراد بعد از اثبات اتباع بود؛ و صفات الهی از اشتیاق و امتزاج منزّه و مقدّسند، و معانی حقیقتند قائم بذات و اگر مراد لطیفه ربّانیه بود همان نظری هست.

قوله: بارگاه سلطنت آن جا سازد که لایسعی ارضی و لاسمائی و لکن یسعی قلب عبدی المؤمن. کارها آن جا برد حلّ و عقد، قبض و بسط، تلوین و تمکین

همه آن جا ظاهر کند. معانی این الفاظ روشن است، و اگرچه محلّ تقریب و تقریر بعضی اصطلاحات است فاما خاطر مایل شد. قوله:

فاذا قبضَ اخفى ما ابدى او أبسطه أبدى ما أخفى

یعنی چون خاصیت صفت قابضی و منتقمی متوجه دل شود، پنهان گرداند در دل هر چیزی که منسوب به سرور و حضور و گشایش بود. چون فیض خاصیت نافی و باسطی و رازقی و عطوفی متوجه شد، پیداگرداند هر چیزی را که خاصیت صفت منتقمی پنهان گردانیده باشد و اگر دیده بصیرت به نور اسم بصیری منور شده باشد هر دو حال را عین فتح و تربیت و تزکیت بیند.

قوله: ابویزید از وسعت دل خود چنین خبر داد که اگر عرش صد بار و صد هزار بار و آنچه در وی است در گوشه دل عاشق گذر یابد عارف از آن خبر نیابد. یعنی هر چگاه که خاصیت نور معرفت متوجه عارف شود عارف متعرف اشعه انوار ذات و صفات معشوق و معروف گردد هر آینه او را از عرش و فرش چه خبر باشد. این حال مخصوص ابویزید قدس سره نیست. مشمول و معمول عاقبت عاشقان عارف است، با وجود آنکه معرفت تامه محال است، زیرا که ذات و صفات عارف متناهی است و ذات و صفات معروف نامتناهی. و لهذا عارفی را به ولا و قابلیت و استعداد، معرفتی کرامت می فرماید چون که [۸۳] مقصود از آفرینش عرفان است.

قوله: جنید گفت: چگونه خبریابد که الحادث اذا قورن بالتقدیم لم یبق له اثر، یعنی چون حادث (را) مقاربت و مقارنت به حضرت قدیم باقی واقع شود باقی نماند، و پس از حادث چون اثر بماند؟ خبر که گوید؟ ابویزید گفت: چون نظر در چنین دل کند محدث را درو اثر نبود. یعنی هر چگاه که صورت، آینه را احاطت کند همه صورت دیده شود نه آینه. لاجرم گوید: سبحانی ما اعظم شأنی.

قوله: یکی از یخ کوزه ساخت و پر آب کرد چون آفتاب بتافت کوزه خود را آب یافت یعنی ماهیت یخ آن بود که همان شد و صورت دوی مرتفع گشت و یگانگی روی نمود. لاجرم گفت: لیس فی الذکر غیرنا دیتار.

صیاد همو صید همو دانه همو ساقی و صراحی می و پیمانہ همو

قوله: عجب کاری است و سنی قلب عبدی المؤمن و القلب بین الاصبین. او در دل و دل، در قبضه او. یعنی چون مراد از قلب لطیفه ربانیه باشد که حامل و قابل و مهبط انوار تجلیات بود، هر جگاہ که بنده مؤمن متجلی بتجلی صفت مؤمنی شود لطیفه ربانیه او را گویند، و خاصیت جلوه صفت ربوبیت است. هر آینه گشایش گنجایش آن داده باشد. لایحمل عطایاهم الا مطایاهم به حقیقت این سعت ازو و گنجایش درو بود.

قوله: مگر به زبان ترجمان بیان این معنی رفته:

گرچه در زلف تست جای دلم در میان دل حزین منی

تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتی

یعنی اگرچه دل را ماوی و حجاب، زلف محبوب است اما محبت محبوب در دل محب است. زلف عبارت از حجاب صفت جباری است. حجاب ذات هم صفات بود که اگر حجاب مطلقاً مرتفع شود درخت هستی کاینات در بازار عدم صورت نیستی یابد.

قوله: همه در بند خود بود، پروای غیر ندارد، جز در خود ننگند، یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت آرام نیابد. از این حرف حقیقت دل فهم شود و کم کسی را معلوم گردد. اما رمزی از این باب حالی مذکور گشت در این باب.

قوله: صاحب دلی از مناجات خود چنین خبر داد که:

گفتم که که رای تو بدین زیبایی گفتا خود را که خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینایی

فی الجمله آنکه گفته است که کم کسی فهم کند، به جهت آن است ظاهر آنکه اصحاب و ارباب تجلیات ذوقیه [۸۴] مطلقه کَمَل انبیا و اولیائند، ایشان تجلی ذوقی بی شهود تجلیات صوریه و معنویه مشاهده کرده باشند. شنیدم که بی ذوقی بر حضرت سلطان ذوق به استحقاق کامل مکمل حقانی شیخ علاءالدوله سمنانی قدس الله سره اعتراض می کردست که شیخ تجلی ذوقی را اشرف تجلیات گفته و حال آنکه و رای تجلیات ذوقی تجلیات شریف تر هست. اما آن را معروض ذوق نداشته بوده است که ذوق در همه تجلیات ساری است از تجلیات ذاتیه و صفاتیه و غیره از نوریات و صوریات و معنویات. اما در تجلیات ذوقیه مطلقه هیچ صورت و معنی و هیچ نور مشهود و منظور نیست. این جا سخن به اطناب می انجامد. متکلم تصرف قلم را از رقم باز کشید.



لمعه بیستم

قوله: عشق سلطنت و استغنا به معشوق دهد و مذلت به عاشق؛ سبب آنکه امکانیت عاشق مستوجب احتیاج و افتقار بود عاشق، مذلت از عزت عشق کشید نه از غیرت معشوق، و بسیار باشد که معشوق بنده باشد. یعنی مراد از عشق حب است و از معشوق محبوب و از عاشق محب. اگر در مقام ناز است نیاز او با اوست، و اگر در مقام نیاز است نیاز او هم با اوست. گاه به صفت ممکن ممثل می شود و آینه جمال نمای عاشق می آید. و این بحث پیشتر گذشت. فاما: قوله: این گوهر بحر عشق ناسفته بماند.

قوله: و علی کلّ حال، غنی صفت معشوق بود و فقر صفت عاشق. پس عاشق فقیری بود که محتاج الی کلّ شیء و لایحتاج الیه شیء. او به همه چیز محتاج بود هیچ چیز بدو محتاج نی. معنی آنکه به همه چیز محتاج بود آن است که نظر محقق به حقیقت اشیا آید «در هر چه نظر کند رخ او بیند» لاجرم به همه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعین، زیرا که اسما و صفات الهی نامتناهی بود. هر اسمی و صفتی را مظهری است پس مظاهر نامتناهی باشد و احتیاج غیر متعین.

اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نیست آن است که احتیاج به صورت موجودیت تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید که عبارت از مقام محو و فنا بود خلعت هستی متوهم اضافی و لوازم آن را که در وقت تنزل بدو تعلق گرفته بوده است در وقت عروج و ترقی به حکم آن تؤدوا الامانات الی اهلها به معشوق باز گذاشته و در خرقه نایافت رفته است. و مطلق از مراتب مقیده و

حُجُبِ كَوْنِهِ درگذشت. و هو الآن مع الله كما كان في الازل، حال او شده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود، زیرا که احتیاج به موجود باشد و در فقر مقامی است که به هیچ چیز محتاج نبود، [۸۵] چنانکه فقیر گفت: الفقیر لایحتاج الی الله تعالی، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد یعنی فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند و چون احتیاج نماند فقرش تمام شود. اذا تم الفقر فهو الله. و الله سبحانه و تعالی به هیچ در همه حال محتاج نباشد.

قوله:

هیچ باشی چو جفت فردی تو همه باشی چو نیست گردی تو

یعنی چون خرقه عالی در محاذات وجود حقیقی واقع شود، از پرتو اشعه انوار تجلیات حضرت ذات مطلقاً فانی و ناچیز گردد. و چون وجود وهمی فقیر ناچیز گردد همه وجود حقیقی باقی ماند.

قوله: پس رتبت فقیری که لایحتاج الی الله بود عالی تر آید از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء بود. چه آنکه محتاج همه اشیاست محبوب را پس پرده می یابد و آنکه در خلوتخانه نابود و نیافت بساخت فهو كما قال الجنید الفقیر لایفتقر الی نفسه و لا الی ربّه. چون نهایت فنا، انعدام وجود ممکن است در وجود فیض واجب پس مطلقاً احتیاج صورت نبندد.

قوله: در این حال که فقیر از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت اگر به چشم خود نظر به کمال خود کند عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید خود را ببیند که برقع الفقر سواد الوجه فی الذکرین به روی افکنده، نه در سرای وجود نوری ببیند که بدان نور سفید روی گردد و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه رویی خلاصی یابد. این جا مراد از ظلمت عدم محض بود، که مقید بر سایر طاعات و عبادات حجاب وجود مطلقاً نباشد.

قوله: كاد الفقر ان يكون كفوفاً. یعنی چون کمال مرتبه فقر به چنین سواد اعظم است و آن فنای مطلق بود که محبوب به فرموده کنت له لساناً ویداً و حدیث یدالله علی اقواء الحكماء فلا ینطقون الا بامرہ در لسان تفصیل قابل سبحانی ما اعظم شأنی و امثال این شود. این سخن ظاهراً کفر می نماید اگر چه تأویل کرده شده است. از حلاج قُدس سرّه منقول است که:

كفرتُ بدين الله والكفر واجبٌ لدى و عند المؤمنين قبيحٌ

و از این جااست که اذا تمّ الفقر فهو الله. پس کاد الفقر آن یكون کفوفاً بالتسبه الی الظاهر بود، و این حال بر دوام نباشد؛ و بعد از تنزل و رجوع جز عبودیت و افتقار و انکسار بیچ چیز نباشد. در مذهب ما فقر سواد اعظم لباس فقر پوشیدن بود، و در خرابات ناباده ذوق نوشیدن بود. یعنی رنگ فنا و عدم گرفتن بود و ناچیز مطلق شدن. قوله: بدانکه توانگر درویش در غایت قرب بعید است و درویش توانگر در غایت بُعد قریب. یعنی فقیری که به کثرت عبادت و طاعت [۸۶] و به توانگری مشاهدات تجلیات صفاتیّه و ذاتیّه و افعالیّه و آثاریّه محتجب است و این مرتبه را غایت قرب پندارد از آنچه مقصود غایات و وصول نهایات بود و معرفت حضرت ذات بود بعید است. و فقیری که این مراتب توانگری محصول اوست و خود را در غایت بُعد می داند، به مقصود اصلی و مطلوب حقیقی قریب است، چون طلب تقرب باقی است قریب است چرا که قوت استعداد متقاضی اوست و او را قریب قربت درگاه عزّت خواهد ساخت.

قوله:

متى عصفت ریح الولا قصفت احبا غنا و لو بالفقر هبت لربت

این بیت از آن «ابن فارض» است. یعنی هر چگاه که باد محبت وزیدن گیرد ناچیز کند حجاب توانگری را و اگر آن نسیم عشق انگیز بر درویش وزد سعت تربیت او

و موجب ازدیاد و داد و شوق او گردد، و از توانگر حجاب مرتفع سازد تا سبب آشنایی او شود، و درویش را عشق و عرفان و ذوق و وجدان زیادت گرداند.

قوله: دانی چه می گوید می گوید که اگر درویشی و توانگری قصد عالم عشق کنند مثلاً اگر در دست توانگر چراغ افروخته باشد و در دست درویش همزم پاره ای نیم سوخته؛ باد محبت چراغ را بنشانند و همزم نیم سوخته درویش را برافروزد. یعنی:

بردند شکستگان ازین میدان گوی

توانگرانِ انوارِ عبادت و متجملانِ متحملانِ طاعت و استطاعت و مریدانِ متورعانِ گوشه قناعت و فراغت را خطرات و عقبات بسیار در راه است. اما گرمِ روانِ میدانِ عشق و عیاران و شطاران شبِ گردِ کویِ محبت و مفلسانِ جانِ بازِ خانه برانداز، از خرقِ سُراق و شیاطینِ قَطَاعِ طَرُقِ فارغند، که المفلِسُ فی امانِ الله و اشدّ ذنوب و اغلظ حجب و عیوبِ تَرُؤُس و تقدّم است. و دفع حجبِ ظلمانی آسان تر از حجبِ نورانی است و لهذا قال رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: لَوْلَمْ تَذَنْبُوا لَخَشِيتُ عَلَيْكُمْ اَشَدَّ الذَّنْبِ وَهُوَ الْعَجَبُ الْعَجَبُ. وَاتَى سَمْعُ يَوْمًا فِي وَاِقَعْتِي عَنْ رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ كَانَ مُعْجَبًا بِرَأْيِهِ فَقَدْ تَمَّتْ خَسَارَتُهُ.

لمعه بیست و یکم

قوله: عاشق باید که با معشوق بی غرض صحبت دارد و خواست از میان برگیرد و کار به مراد او گذارد و ترک طلب کند چه طلب او سدّ راه اوست، زیرا که هر مطلوب که از پس طلب حاصل شود در خورد حوصله طالب باشد. فی الجمله ترک طلب و مراد خود گیرد و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انگارد [۸۷] تا آسوده و شادمان شود.

تا ترک وجود خود نگیری صد بار یک بار مراد در کنارت ناید
و اگر واقع نامرضی باشد شرعاً چندانکه تواند در دفع آن جهد نماید که واقع به غیر آن باشد و محبوب آن خواسته باشد؛ و باید که مراد خود در مراد محبوب محو بیند.

قوله: اگر محب مکاشف باشد چنانکه در هر صورت روی دوست عیان بیند باید که در نامرضی اگرچه وجه او بیند رضا ندهد، چه غرض او آن است که در نامرضی رضای او نیست. ولایرضی لعباده الکفر. وقایع لطفیه و قهریه از خواص تجلیات اسم لطیفی و منتقمی بود، و معنی قضا راندن حکم بود، و قَدَر به ظهور آمدن بود، و رضا استحسان بود در اوامر و نواهی، و ارادت و مشیت ترجیح احدالجانبین بود در فعل و ترک و امر و نهی. مثلاً یک استاد دو عمارت خواست که سازد و جانب ساختن بر ترک آن رجحان یافت و صورت هر دو عمارت مشهور علم استاد شد و اسم قدیری و موجدی هر دو عمارت را به وجود آورد، اما یک عمارت پیش استاد احسن تر از این افتاد؛ و فرق ارادت و رضا این است که ارادت به ترجیح فعل عمارت کرد و رضا و خشنودی به صورت استحسان آن

نمود. و اوامر مستحسانات و مرضیات بود و نواهی خلاف مستحسن. استاد قادر کامل را شاگردان در حکم اشارت و امر به عمارت باید که راضی باشند، اما آن عمارت که پیش استاد اجمل است صورت استحسان استاد دریافت، و حقیقت استحسان، امر بود به متابعت و مطاوعت شاگردان را در تربیت آن نوع عمارت مستحسن. و آن عمارت که صورت استحسان نیافت، به منع و ترک بود مر شاگردان را، و رضای شاگرد به نامرضی استاد صورت مخالفت دارد. با استاد مخالفت، علامت قَلت محبت و اعتقاد بود و به نسبت استاد، قَلت محبت موجب هجرت می‌گردد، و آیت هذا فراقُ بینی و بینک مفسر این سر است. پس رضا به قضا حکم دیگر بود و به مقضی به و محکوم به دیگر. استاد کارستان شهرستان عشق و محبت، حضرت رسالت و اولیای شریعتند در محکومات و مقضیات و مرضیات و تمامت منهیات و منکرات. هر خس و ناکس که صورت متابعت و انقیاد و اعتقاد این استاد کارخانه نبوت از روی تعظیم به تقدیم نرسانید از جمله شاگردان و متابعان نیست. و هر که را دولت متابعت و سعادت محبت دریافت یقین دوزخ خود را با آتش حرمان تافت، (و) در میزان خسران معاتب و معاقب [۸۸] نماند. ظهور کفر به قضا و قدر بود و تحصیل مقضی نامرضی از استعداد کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه. پس، از راضی بودن به حکم، رضا به محکوم و نامرضی لازم نمی‌آید.

شیخ مرشد و پیر مکمل مؤید، مرید صادق الاراده (را) می‌گوید: همراه خادم به بازار درآی تا محاسن و موی رویت را تراشد و هرکس که پیش آید بفرماید بانگ به بازچه و سیلی به رویت زند و تو پای آن کس را تقبیل کنی. مرید اگرچه به حکم پیر مرشد از روی اعتقاد انقیاد می‌نماید (و) به قضا و حکم تعبداً رضا دارد از محکوم به متأثر می‌شود. و یا بر ما از روی تألم بود یا از جهت تلذذ و تنعم.

فی الجملة اگر ادراک تألم سبب مقید وجودیّه اوست و اگر تلذذ ادراک می کند از جهت فنای او بود در فعل مراد و حکم ارشاد پیر. و نیز این حکایت و روایت حسن بصری است که مَنْ لَمْ يَتَلَذَّذْ بِضَرْبِ مَوْلَاهُ لَيْسَ بِصَادِقٍ فِي دَعْوَاهُ.

قوله: محب که حق را به حق ببیند باید که بر منکرات انکار کند به حق بر حق برای حق، و حجتش قایم بود به حق، زیرا که در هر چه شرعاً حرام است وجه جلال حق ببیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه به قدر تکذّر دل تبعاً رغبتش نشود، زیرا که کدورت حرامیّت سبب تکذّر دل می شود و صاحب دل از مشاهده جمال محروم ماند، از حضرت جلال خایف می باشد. محب هر چند داند که چیز حرام آفریده محبوب است و محبوب از آکل و شرب آن نهی کرده و محب می داند که اتیان به منهیات موجب محرومیّت او می شود از جمال و مشمر ابتلای او. به خلقت آن چیز حرام راضی باید بود اما به محرومیّت راضی نشاید بود زیرا که خلاف مأمور مطلوب و محبوب بود. پس به قضا راضی بودن دیگر بود و مقتضی به را راضی بودن دیگر بود. لاجرم انبیا و اولیا به دفع و رفع نامرضیّات مأمور بوده مشغولند و به تربیت و تزیین معروفات مرضیّات مأمور و مشغول. و اتیان به مرضیّات موجب رضا و تقرب بود به رحمت خاصّه. انّ رحمة الله قریب من المحسنین. و عدم اجتناب از سقیمات شرعیّه نامرضیه موجب غضب و ناخشنودی محبوب بود و سبب بُعد بود از جمال رحمت خاصّه محبوب. و به حکم اذّفع بالتی هی احسن خود را معذور نباید داشت، که تجلیات صفاتیّه قهریه به تجلیات ذاتیه لطفیه مندفع می شود. از قضیه مرضیه ای که یحوا الله ما یشاء و یشبث غافل نشاید بود. حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلّم مخاطب خطاب فاستقم کما أمرت آمد، نه قضیّت، و [۸۹] حکم بر امور است نه بر مرادات مبطله الهیه.

قوله: این جا شبهتی زحمت دهد؛ یعنی که چون محب محکوم تجلی است و تجلی همه اشیا را شامل است چنانکه بارها گفته شد پس تجلی را از نظر خود چگونه دفع توان کرد؟ بدانکه تجلیات دو قسم است: روحانی و رحمانی. و تجلیات رحمانی را اقسام نامحصور است. فی الجمله همچنانکه گفته شد که سالک چون مالک احوال و اوقات شود تجلی ذات را دفع نتواند کرد اما در تجلیات صفاتیّه به سبب قدرت و قوتی که کرامت یافته باشد، تجلی قهری را به لطفی دفع می تواند نمود. در هر چه نامشروع بود اثر قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال. از این جا گویند اعوذ برضاک من سخطک. و در تجلیات ذاتیه بک منك. قهر او را هم لطف او دفع کند. اما تجلیات ذات را چنان صدمتی و افتایی بود که بی دافع ماند و بی رافع. بی اثر گذارد نی خیر، نی گذر توان دید نی نظر. نه جای گریز ماند نی قوت پرهیز. لاجرم حضرت رسول بعد از حصول وصول این دولت کبری و سعادت عظمی اللهم انی اعوذ بک منك می گفت:

گر از تو به تو در نگریم، چکنم؟ پیش که روم قصه به دست که دهم؟

لمعه بیست و دوم

قوله: شرط عاشق آن است که محبوب هر چه دوست دارد او نیز دوست دارد، اگر همه بُعد و فراق بود. غالباً محبوب بُعد و فراق از آن خواهد تا از جفای او عاشق پناه به عشق برد، تا آتش عشق سر تا پای او را سوخته ساخته آتش عشق صرف بسازد. التار سوط یسوق اهل الله الی الله اشارت به چنین چیزی تواند بود. یعنی آتش حرمان و فراق و شورش و تأسف و تلّهف اشتیاق محب را به سوی محبوب می راند، چو هیچ پناهی و گریزگاهی جز درگاه محبوب نداند، توجّه او آنگاه مردانه و عاشقانه می شود. پس بُعد و فراق را دوست می باید داشت چون حقیقه سبب تقرّب می گردد.

قوله:

أرید وصاله و یرید هجری فأتزک ما ارید لما یرید

یعنی می خواهم وصال او را و او می خواهد هجر مرا. پس ترک کردم آنچه می خواهم از برای آنچه او می خواهد.

قوله: اما فراق را بعینه دوست ندارد ولی از آن روی که محبوب دوست می دارد او هم دوست می دارد؛ یعنی دوستی به حقیقت حکمت محبوب را بود. فی عین فراق و نامرضی را، وکل ما یفعل المحبوب محبوب. یعنی هر چه کند محبوب، آن محبوب است، عاشق مسکین چه کند جز این که گوید:

خواهی به فراقم کش و خواهی به وصال

[۹۰] قوله: محب باید که فراق را از وصال دوست تر دارد، و بُعدش خوش تر آید، چه داند که دوست آن دوست می دارد. چه بعدش مقرّب تر از قرب بود و

هجرتش سودمندتر از وصل، زیرا که در قرب و وصال به صفت مراد خود است و در بعد و فراق به صفت مراد محبوب. یعنی چون که بعد و فراق، محب را در جستجو می‌آرد و سلسله شوق متحرک می‌سازد تا به قربی و مقامی اشرف و اعلیٰ و طلبی اطیب و اصفی متوجه می‌شود و ابدالآباد سبب ازدیاد و داد می‌نماید. حضرت رسول (ص) در دم آخر از این جا می‌گفت: اللهم الحقنی بالرفیق الاعلیٰ.

هجری که بود مراد محبوب از وصل هزار بار خوشتر

قوله:

لائی فی الوصال عبید نفسی و فی الهجران مولی للموالی
و شغلی بالحبيب بكل وجه احب الی من شغلی بحالی

یعنی از برای آنکه در وصال بنده گمگ خود هستم و در هجر بنده دوست. و مشغولی من به دوست به هر وجهی دوست‌تر است از مشغولی من به حال خویش. قوله: و اگر محبتی باشد که محبوب صفت او شده باشد یعنی متصف به صفت او شده باشد چون بعد را دوست دارد که به حقیقت صفت فعل محبوب است، محبوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد. فهم هر کس این جا راه نبرد.

قوله: بدانکه موجب بعد اوصاف محبت است چون میل و ارادت و توجه و طلب و غیره و اینها سبب اثبیت و مغایرت و رؤیت مباینت بود. اما نزدیک محبت محقق عاشق موحد، اوصاف او عین محبوب است از روی حقیقت و ظهور. پس اعوذبک منك او می‌گوید تا بدانی:

دامنش را بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم

یعنی دامنش را بگرفتم دست او دامنش را گرفته بود.

فوله: چگونه باشد لأحصی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک. یارای
 احصای ثنا و قوت ستایش ذات تو ندارم. تویی همچنین که ثنا می‌گویی بر ذات
 خود به زبان تفصیل. این ثنا گفتن از مقام کنت له لساناً بود اما هنوز این ثنا به دلیل
 یای متکلم و کاف علیک صورت منی و تویی دارد. لیکن از شهرستان توحید
 سلطان رسالت این جوهر انور به ظهور پیوسته که اما انا فلا اقول انا. پس ضمیر انا
 در متکلم و انت در لفظ علیک به حقیقت یکی است به یکی:

مرا ساقی می و آفیون به هم چون می دهد هر دم

هلا معذور می دارم زمستی این سخن کردم



لمعه بیست و سیوم

جست و جوی عاشق به حکم یحبهم و یحبونه نمونه [۹۱] طلب معشوق است. خود هر صفت که عاشق بدان متصف شود چو حیا و شوق و ضحک و طلب بلک هر صفت که محب بدان مجبول است به اصالت صفت محبوب است زیرا که وجود اضافی و همی او پرتو عکس وجود حقیقی محبوب بود که پیش محب، امانت است او را در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفت دلیل کند بر مابینت در ذات. و در چشم شهود، در همه موجود جز یک موجود به حقیقت نتواند بود. و حقیقة الشيء ما به الشيء شیء. حقایق شراب اکواب ذوقیه را بیش از این اشراب نتواند کرد.

قوله:

اشیا اگر صد است و اگر صد هزار بیش

جمله یکی است گر به حقیقت نظر کنی

یعنی حقایق موجودات به یک وجود موجود بوده قایمند.

قوله: پس صفات جمله محبوب را باشد و محب را هیچ صفت وجودی نیست. عدم را صفت وجودی چون تواند بود. اما اگر محبوب از راه کرم قدم در خانه محب نهد و خانه را به نور جمال خود منور کند، یعنی اگر به طریق افاضت و صورت تربیت و عنایت متوجه هستی محب شود و خانه وجود او را به جمال فیض خود منور سازد و صاحب خانه را به کسوت صفت خود بیاراید و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد محب را در خود به غلط نباید افتاد. این خلعت محب را عاریتی بود.

قوله: شیخ الاسلام عبدالله انصاری گفت که: حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند عالم بیافرید. خواست که خود را ظاهر کند آدم بیافرید. خلق الله تعالی آدم علی صورته.



لمعه بیست و چهارم

قوله: محب خواست که به عین الیقین جمال دوست بیند عمری در این طلب سرگشته می‌گشت ناگاه به سمع سزا و ندا آمد:

آن چشمه که خضر خورد از آب حیات در منزل تست لیکن انباشته‌ای چون به عین الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت. یعنی از ذوق سماع صدای ندای حقیقی ناچیز شد بعد از آنکه دانست که وجود او مظهري بیش نیست، ظاهر و باطن همه آثار صفات فعلیه محبوبند آنگاه دوست را باز یافت. یعنی ذاتی است که وجود حقیقی اوراست و صفات و افعال و هر چه هست همه از آن اوست. چون نیک نگه کرد خود عین او بود یعنی خود به نور صفت بصیری نظر کرد خود را و صفات خود را عین او دید. یعنی از حقیقت فیوض او موجود دید. و شهود مغایرت و مابینت را دانست که سبب، قَلَّتِ معاونت نور تجلی وحدت و اسم بصیری بوده است و قَلَّتِ و کثرتِ افاضه انوار [۹۲] تجلیات، فراخور قابلیت و کمال بود.

قوله: گفت:

ای دوست ترا به هر مکان می‌جستم هر دم خبرت زاین و آن می‌جستم
دیدم به تو خویش را تو خود من بودی خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم
این دیده هر دیده‌وری را حاصل است اما نمی‌دانند که چه می‌بینند. یعنی همه کس قابلیت رؤیت دارد اما تو فیک ملازمت دستگاه استاد ارشاد پناه نیافتند. بعضی لاجرم به سبب علت غفلت و قَلَّتِ رؤیت، بصیرت ایشان از برکت همت استاد طریقت مجالی صفت نامحصول مانده و دیده حقیقت بین به کحل متابعت از مباحث کدورت بشریت خلا و جلا نیافت؛ به سبب عدم سبب از این خبر اثر

ندیده به کوی عشق از این جهت گذر نکرد. اما عاشقی لایقی که در راه محبت محتنی کشیده به امید تریاق وصال زهر فراق روزگار هجران و اشتیاق چشیده و بر قانون شریعت و سلوک طریقت و ملازمت شیخ صاحب کمال به کمال رسانید بر فضیله مرضیه هویت و معیت و هو معکم ظاهر و باطن ایشان را آراسته به آثار انوار صفات محبوب دیده. ذرات بر آینه اگرچه مستغرق تاب نور آفتابند چون قابلیت استعداد و استرشاد ندارند نمی دانند که چه می بینند.

جهان از جلوه حسنش بود روشن مدام اما

جمال او توکی بینی ز دل تا زنگ نزدایی

قوله: عجب کاری! همه به عین الیقین جمال او می بینند و اما نمی دانند. لاجرم لذت نمی یابند چون از مرشد طریقت علم الیقین حاصل نکرده اند و به عین الیقین نرسیده اند. به حق الیقین چه دانند که چه می بینند کما هو حقه. هیچ کس قدر ارشاد ارباب طریقت که اولیای تعریفی اند جز حق عز اسمه ندانسته است، که اولیائی تحت قبایلی لایعرفهم غیری.

قوله: ولكن لیطمئن قلبی اشارت به چنین یقین بود. اطمینان و آرامش با آسایش باشد و اطمینان قلب جز در مرتبه حق الیقین حاصل نباشد. از سهل پرسیدند که: ما الیقین؟ گفت: الیقین هو الله. والله میراث السموات والارض. پس تو نیز و أعبد ربك حتی یاتیک الیقین یعنی کوشش کن در پرستش تا علم الیقین و عین الیقین حاصل شده به مرتبه حق الیقین واصل شوی و به تحقیق حقیقت کاینات محقق شده عالم عالم اسرار آیی.

درین ره گر به ترک سر بگویی یقین گردد ترا کو تو تو اوئی

یعنی که او موجد تو است و تو موجود از وی. معانی دیگرش مفهوم ارباب عرفان است.

لمعه بیست و پنجم

قوله: چون محب خواهد که مراقب محبوب باشد چارهٔ او آن باشد که [۹۳] محبوب را به هر چشمی مراقب باشد. به هر نظری ناظر. او را در همه عالم صورتی است و در هر صورتی وجهی. یعنی در همه اشیا او را مراقب باید بود. هو الاول والآخر والظاهر والباطن. در ظواهر و بواطن همه اشیا پرتو نور هویت اوست و نمایش و آرایش وحدت او. پس هیچ چیز نبینند که او را پیش از آن یا در آن یا به آن چیز نبینند. چنانکه گفته‌اند ما رأیتُ شیئاً الا و رأیتُ الله قبله و ما رأیتُ شیئاً الا و رأیتُ الله بعده و ما رأیتُ شیئاً الا و رأیتُ الله فيه و ما رأیتُ شیئاً الا و رأیتُ الله معه. شهود خالق پیش از خلق استدلال از مؤثر به اثر. ما رأیتُ شیئاً الا و رأیتُ الله بعده استدلال بود از مصنوع به صانع؛ و دو صورت دیگر از قبیل و فی انفسکم افلا تبصرون میدان. و از فرمودهٔ ستودهٔ و هو معکم اینما کتتم می‌خوان.

قوله: این جا محب بیش خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزید چه او را عین جمله اشیا بیند. یعنی در اشیا، حقایق تجلی و خواص فیوض مشاهده کند معانی بر معانی نگزیند. از هیچ عزلت نتواند گرفت، چه غایت خلوت آن بود که در خلوتخانهٔ نابود خود نشیند و از خود و از جملهٔ اسما و صفات عزلت اختیار نماید و این مرتبهٔ متوسطانِ اهل شهود بود. لمن كان له قلبٌ او ألقى السمع و هو شهيد.

قوله: لیکن پس از آنکه ناظری او خورای^۱ منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را به عاشقی او تعلق گونه‌ای هست عزلت چگونه گیرد که

الرَّبَوِيَّةُ بغير العبودية محال. یعنی ظهور و شهود عینی فیوض صفت ربوییت، بی وجود موجود مربوب محال است و وجود مربوب بی افاضت تربیت اسما و صفات واجب ممکن نبود.

قوله: این جا عاشق هم به حسابی درآید چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را قابل نیاید تهی ماند. یعنی تا خاصیت فیوض اقدسیه ذاتیه و فیوض مقدسه صفاتیه آشکارا نشود، خواص اسمای ظاهریه تجلی ننماید.

قوله: ان لله تعالی سراً لو ظهر أَبْطَلَتْ الرَّبَوِيَّةَ. بدانکه سر هر چیزی ماهیت حقیقت لطفیه و حقیقه آن چیز بود. و این سر عبارت از اویی باشد که اویی تو بدان اویی او قایم بود. و صفت ربوییت را خاصیتی هست که اگر ظاهر شود ربوییت باطل یعنی زایل می ماند، زیرا که ربوییت صفت ذاتیه است اگر حجب آثار و افعال حایل نماند حدت صدمت تجلی ربوییت متجلی له را مطلقاً محو سازد، و چون مربوب نماند ربوییت ظاهر نشود. فلما تجلی ربه للجبل جعله دكاً و خر موسى ضعفاً. تجلی صفت ربوییت پرتوی بر جبل قابلیت موسی انداخت کوه [۹۴] پاره پاره شد و موسی بگداخت.

قوله: هر چند معشوق را حسن و ملاحظت بر کمال است و از این روی هیچ در نمی باید.

بت را چه زیان چو بت پرستش نبود

اما از روی معشوقی نظاره عاشقی در باید.

قوله: حریت این جا از جانبین متعذر می نماید. هر گه نسبت آمد حریت رفت. یعنی این جا که مرتبه معشوقیت و عاشقی و ربوییت و ربوییت است حریت متعذر است، اما از جانب ربوییت چون ظهور ربوییت به مربوب بود، وجود مربوب تربیت حریت یابد. اما اطلاق لفظ تعذر بر جانب محبوب چنان مستحسن

نمی‌نماید. اگر در ایجاد مریویات به هیچ نوع احتیاجی تصوّر توان کرد در اطلاق لفظ تعذّر معذور توان داشت. فی الجمله به عبارتی اَلطّف ادا فرامودن انبساط می‌بود مانند این که گفتی این جا بَساطِ ذوق و شهودِ کمالِ حسن و جمال علمی و عینی به یکدیگر آراسته است.

قوله:

آزادی و عشق چون نمی‌آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست عاشق تا عاشق بود و اصل نیست. یعنی جز عجز و انکسار و نیازمندی و افتقار ازو هیچ کار نیاید.

قوله: حَزَبَتِ مَطْلُقِ در مقام غنای مطلق یافت شود که اِنَّ اللهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ. وَاَلَا از روی معشوقی که حضرت واجب است همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوقی در باید، همچنین ناز و کرشمه او را نیاز و طلب عاشق به کار آید. لَذَّتْ شَهْوَدِي عِلْمِي و عینی با یکدیگر راست آید. این جا صفت معشوقی با نعت عاشقی همه این گوید:

نحن في اكمل السرور ولكن ليس الا بكم يتم السرور

بدانکه صفت و نعت به یک معنی است، اما بعضی عرفا گفته‌اند صفت چیزی را گویند که طلب معنی می‌کند مانند علم و حکمت و قدرت، و نعت طلب نسبت می‌کند مانند اولیّت و آخریّت.

قوله: دانی چه گفت و شنید می‌رود؟

تشریف دست سلطان چوگان برد ولیکن

بی‌گوی روز میدان چوگان چه کار دارد؟

یعنی چنان می‌نماید که از سلطان، عشق و از چوگان، معشوق و از گوی، عاشق سرگردان خواسته، چه حرکت و سکون او به متابعت چوگان، و نیز گفته است که

محب سایه محبوب است؛ اگر عشق سلطان را راغب گوئی بازی نسازد چوگان کی حرکت می کند.

قوله:

نی غلط باشد که این جا عاشق و معشوق اوست

گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم

ما که ایم از ما چه آید تا نپنداری که ما

روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم

آینه ذات او صفات اوست، آرایش و نمایش جمال و جلال او.



[۹۵] لمعه بیست و ششم

قوله: عشق را آتشی است که چون در دل افتد هر چه در دل یابد بسوزد تا به حدی که صورت محبوب از دل محو کند. ظهور این آتش در بدایت از برای توجّه و یک جهت شدنِ محب بود در محبت، و در نهایت تسلّط او به حیثیتی شود که صورت محبوب از دل محو کند. مشغولی به عشق ماند و بس.

قوله: مجنون مگر در این سوزش بود که گفتند: لیلی آمد گفت: من لیلی ام خود، و سر در گریبان فراغت فرو برد. لیلی گفت: سر بردار که منم محبوب تو. مجنون گفت: برو که عشق تو مرا بس بود. (و) قال: حُبُّكَ شَقَّلَنِي عَنكَ. یعنی محض محبّتم پروای محبوب ندارم.

آن شد که به دیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توام نیست کنون
در دعا مصطفی صلی الله علیه و سلّم از این مقام خیر داد: اللَّهُمَّ اجْعَلْ حُبُّكَ
احِبًّا إِلَيَّ مِنْ سَمْعِي وَبَصَرِي. یعنی خدایا دوست داشتنی خود را دوست داشته تر
گردان به سوی من از سمع من و بصر من که به حقیقت صفات تواند و بدین صفت
کلام تو می شنوم و جمال صنع تو می بینم.

خواهم که چنان کنی به عشقم مشغول کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش
و اگر نظر بالاتر کنی اشارت نسوا الله فتسیهم با تو نماید که محبوب مغلوب
عشق چگونه بود. وَمَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَفْهَمْ. یعنی محب در غلبات عشق از محبوب
فراموش کند. نسیان صفت بشریت بود. این جا فراموشی انعدام شعور بود، و از
جانب معشوق قَلَّتِ التَّفَاتِ محبوب. از تحیر و هیمان محب این جا خاصیت
صفت مهبمنی در ذات محب مشاهده می فرماید. جملگی شرح این رموز آن

است که عشق نخست سر از گریبان عاشق برزند، آنگاه به دامن معشوق
 درآویزد و چون هر دو را به وَشَمَتِ دُوی و کثرت موسوم یابد نخست روی هر
 یکی را از دیگری بگرداند، آنگاه لباس کثرت از سر هر دو برکشد. یعنی حُجَب
 صفات واجبیه، حُجَب مقیدهٔ ممکنه را محو سازد و هر دو را به رنگ خود که
 یگانگی صرف است برآرد.

این همه رنگهای پرنیرنگ خُم وحدت کند همه یکرنگ

این جا خُم وحدت عبارت از معرفت حضرت قیاض مطلق بود.

گر تاب سر زلفش یک تاب بپیچاند نی کفر کسی ماند نی دین کسی ماند



لمعه بیست و هفتم

قوله: عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود. یعنی محب را به حقیقت طلب شهود تجلیات ذاتیه از برای باختن و محو ساختن حُجُب امکائیه است تا آسوده هم شاهد و هم مشهود باشد.

پیش از آن بود شاهد و مشهود که به نزدیک خویش هیچ نبود یعنی از علم به عین آمد، [۹۶] صورت دوی ظهور یافت، و وجود عاشقی غطای بَصْر او گشت، و از شهود حقیقی محروم ماند.

انت الغمامة علی شمسك فاعرف حقیقة نفسك

یعنی تویی مانند ابر پیش آفتاب خود، پس بشناس حقیقت ذات خود را؛ و لوازم امکائیه ظلمائیه را از پیش بردار تا دیده دل به مشاهده نور خورشید حقیقی منور شود. قوله: اگر این غطا که تویی توست از پیش بصر کشف شود معشوق معشوق را بیند و تو در میان نی. آنگاه به سمع سر تو این ندا آید:

بدا لك سر طال عنك اکتامه و لاح صباح كنت انت ظلامه

یعنی پیدا شد حالت پنهانی که درازا کشیده بود پنهان گردانیدن آن، و روشن شد روزی که بودی سبب تاریکیهای آن روز.

فانت حجاب القلب عن سر غیبه و لولاك لم یطبع عليك ختامه

یعنی تویی تو حجاب دل گشته از مشاهده سر حقیقی محبوب، و اگر نمی بودی تو، بسته نمی شد برو مهر کردن او. یعنی محب محتجب به حجاب امکانی خود است.

روزان به تو بودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم

ظن برده بدم مگر که من من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم

یعنی چون از مقام ظن به مرتبه یقین برمی تافتم انانیّت از میان مرتفع شد و بیگانگی در آشنایی محو گشت.

قوله: این جا دعای عاشق همه این بود که **اللّهم اجعلنی نوراً**. یعنی مرا در مقام شهود بدار تا ببینم به بینش تو که من توام. **آنگاه گویم من رأنی فقد رای الحق**. یعنی هر که مرا دید پس به تحقیق حق را عزّ اسمہ دید. و **تو گوئی من یطع الرّسول فقد اطاع الله**. یعنی وجود حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلّم جامع اسما و صفات است و عبدالله حقیقی اوست و مظهر اکمل بود که هر که او را مطیع است خدا را مطیع است.

قوله: اگر من من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم **اتی آرئی نوراً**^۱. بعد از معراج از حضرت رسول صلی الله علیه و سلّم پرسیدند که: **هل رأیت ربّک؟ قال لا بل نوراً اری**^۲. یعنی با وجود احتجاب به حجب صفات، بیننده نور صفتی توان بود نه بیننده تجلی ذات.

خلق را روی کی نماید او در کدام آینه درآید او

و ما قدروا الله حقّ قدره. و با وجود حجاب مخلوقیت هر نوع معرفتی که تصوّر نموده شود او فاعل است. **مَنْ ظَنَّ أَنَّ الْعِلْمَ بِذَاتِ اللَّهِ وَ صِفَاتِهِ عَيْنُ الْوَصُولِ إِلَيْهِ فَقَدْ سَحَبَ الضَّلَالَ ذَيْلَهُ عَلَيْهِ**. بیان مراتب عشق و توحید فی المثل نموداری است از حالت عاشقان و کشفیات موحدان. هر کس به تعلیم و تعلّم و مطالعه کتب ارباب توحید قانع شد و احوال کشف و شهود بر همین منحصر دانست از جمله محجوبان بود. ملاحظه قالیّه دیگر است و ملاحظه حالیّه دیگر است.



۱- نورّ الی آراه (نقد النصوص - جامی ۱۷۷). ۲- همان.

لمعه بیست و هشتم

[۹۷] محبوب چون خواهد که محب را به درجه سعادت قربت و نعمت دولت و صلت رساند نخست صورت هر حجاب که از هر عالم با او همراه شده باشد از صورت ظاهر و باطن او زایل سازد و او را همت مردانه و توجّهی عاشقانه کرامت فرماید، تا روی دل از محظوظات بدیّه و متلذّذات نفسیه برتابد. چون از امثال این اوصاف صاف شده باشد خلعت اسما و صفات خود درو پوشاند و به همه نامهای خودش بخواند. پیش ارباب کشف این است که اگرچه اسما و اوصاف مریبان و مُرّبان مظاهرنند، اما هر مکاشفی را اسمی خاص، زیادت تربیت می نماید، به واسطه ظهور زیادتی تربیت آن اسم. و محققان او را به آن اسم موسوم می دارند. چنانکه حضرت رسول را عبدالله و حضرت موسی را کلیم الله و حضرت عیسی را طاهر و اولیا را نیز. همچنین قطب الاقطاب را عبدالله و ملازمانش را عبدالرّب و عبدالملک می گویند و اقطاب و اوتاد را قطب الدّین می خوانند. و این فقیر یکی از اقطاب را در کوهی از کوههای ولایت ختلان دریافت و زمانی صحبت داشت. در اثنای مکالمات پرسید که: مِنْ أَيْنَ أَنْتَ؟ گفت: انا رجلٌ مصرئ. در وقت مفارقت از مصاحبت گفتم: ما اسمك؟ گفت: اسمی قطب الدّین و قد لَقِنتی بهذا شیخی.

قطب آنها را تو عبدالله دان	از حقش بی واسطه آگاه دان
دیگران را واسطه او دان و بس	پیش ازو نبود درین درگاه کس
مصطفی به خواست از خود چون بکلّ	قطعها کرد او به وادی السبل
در حریم دوستداری راه یافت	زان فلما قام عبدالله یافت

و فنای ذات و صفات سالک عبارت از انعدام حقیقت او نیست بلکه ناچیز نمودن اوصاف خلقیه ممکنه است در خواص تجلیات صفات و ذات خالق و اجیبی. اگر قطعه‌ای قند یا نبات در حوضی اندازند غلبه آب آن را ناچیز می‌سازد، یا مقداری روغن یا زعفران اگر در آب بسیار ریخته شود اگرچه صورت اینها در قوت غلبه آب نامرئی می‌گردد اما همان رنگ و طعم و بوی فی الجمله ادراک توان کرد. کثرت حرارت آتش، آهن را به صورت آتش مبدل می‌سازد، اما حقیقت، آتش صرف نمی‌شود، خاصیتها از جانبین باقی می‌ماند. آبی که در جوی روان است یا محلی ایستاده، باد و آتش و خاک با آن همراه است، اما اختلاط و امتزاج حقیقه ندارند و هیچ کدام عین دیگر نمی‌شوند که بینهما برزخ لایبغیان. در مجموع فناها حقیقت خاصیت محبت برقرار بود و در روز کار مددکار روزگار است و در کل احوال هویت ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها آخذ و حافظ نواحی حقایق ممکنات بود؛ و در زمان عروج و رجوع و ترقی و تنزل همراه است. و مراد از یگانگی و اتحاد (نه) این است که ذوات متباینات متغایرات یکی شوند، بلکه مراد زوال [۹۸] احکام و لوازم و لواحق بود که بر وجود عین ثابت حقیقه عارض شده باشد، و ازاله این احکام و صور سبب اقتران فیض وجود یگانه مطلق حقیقی بود. العادث اذا قورن بالتقدیم لم یبق له اثر. فی الجمله چون این لوازم عارضیه را محبوب از محب برکشد و او را در برکشد و به نامهای خودش بخواند - و علم آدم الاسماء کلها - بعد از این مرتبه خلافت و نیابت بدو مفوض شود.

قوله: و به جای خودش بنشانند که ائی جاعل فی الارض خلیفه. این جا یا در موقف الموافقش موقوف بدارد یا بهر تکمیل ناقصان به عالمش بازگرداند. اما آن طایفه را که مقام موقف الموافق بود ایشان را مجال مقتدایی و پروای رهنمایی نباشد. یعنی علی الدوام در مقام تحیر و هیمن و استغراق باشند و در نور شهود

جمال فانی. اما حال طایفه‌ای که ایشان را به عالم مراجعت می‌فرمایند تا بر موجب الارادةً بعناية الحق به حق در حق به تکمیل و ارشاد اشتغال نمایند. و جماعت طالبان مستمند عاشق و گروهی راغبان آرزومند صادق را در زیر بال اقبال و کنف با شرف حمایت ولایت محفوظ و مضبوط داشته به لطایف حکمت مرشدانه از حضيض بشریت به سعت ساحت دلگشای هویت رسانند. و تشنه‌دلان جگرسوخته آتش فراق را به زلال وصال تربیت فرموده حیاتی تازه بخشند و دیده‌رمد دیده‌جان به لب رسیده را به جمال جلوه‌جانان مشرف و منور سازند؛ و این طایفه انبیا و کمال اولیاند، و مرتبه سعادت و درجه دولت با برکت ایشان اکمل و اجمل و افاضه ایشان اشمل و اعدل باشد، بلکه طنطنه نعمت حشمت و آوازه طمطراق سلطنت این مقربان درگاه حضرت عزت در زمینها و آسمانها ننگجد. نی نی به هشت بهشت قانع نباشند، و کونین و خافقین تحمل تجمل ایشان نیارد. سبحان الله! مغلظه‌ای افتاد، مگو که که می‌گوید و بشنو که چه می‌گوید. إِنَّ الدِّينَ يَبِيعُوكَ أَمَا يَبِيعُونَ اللهَ. در ضمن هر کلمه‌ای از کلمات الله هفت بحر جرف (ژرف) حرف مندرج دان چه جای کلمه. این سخن در ظرف نقطه هر حرف مستکن بشناس. الله اکبر کجا افتادم و چرا این درگشادم چه جای غواصی و کی محل رقاصی است. گوش می‌کن و خاموش می‌باش نوش می‌کن باهوش می‌باش.

قوله: و چون به عالمش مراجعت فرماید رنگهای عالم ازو برکشد و رنگ خود در او پوشاند. یعنی محبوب، اوصاف عالم حادث را ازو زایل سازد و به اوصاف جمیله جزیله محبوبیش بیاراید. عاشق چون در خود نگرد از [۹۹] خود بوی دیگر شنود و خود را به رنگ دیگر و صفت دیگر بیند. همگی خود او را یابد گوید: انا من اهوی و من اهوی انا. و در هر چه نگه کند وجود دوست بیند.

قوله: معلوم کند که کلّ شیءٍ هالک الا وجهه چه وجه دارد. و مراد از وجه شیء حقیقت آن باشد.

قوله: چرا نشاید که ضمیر وجهه عائد به شیء باشد. یعنی هر شیء از اشیاء از روی صورت امکانیت در حکم هلاک و زوال است و از روی معنی که حقایق اشیا که خواص فیوض اقدسینه ذاتیه و فیوض مقدسه صفاتیّه است ازلاً و ابداً زوال پذیر نیست.

قوله: ای دوست چون دانستی که حقیقت اشیا عین وجه اوست پس ارنا الاشیاء کما هی می گوی. یعنی اگر مراد صورت ظاهر بودی مصطفی نمی گفت: ارنا الاشیاء کما هی تو نیز همین دعا می گوی تا عیان بینی و حقیقت اشیا بر تو منکشف شود.

ففی کلّ شیء له آیه تدلّ علی أنه واحد

در هر (شیء؟) چیزی هست که آن را سرّ وجود و حقیقت و وجه آن می گویند که دلالت می کند بر آنکه آن چیز به صفت وحدت اتصافی دارد و مابه الامتیاز آن است که هر شیء از شیء دیگر ممتاز می شود به او.

قوله: قل لمن الارض و من فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله یعنی بگو با طایفه محجوبان که از آن کیست این زمین و هر چه دروست اگر شما دانایانید؟ می گویند از آن حضرت خداوند است عزّ و علا. و این خطاب عتاب به عنیده عبده اصنام است چون می گویند که زمین و هر چه دروست از تنعمات و تألمات، از آن خداوند است.

پس عبادت خالق و رازق اشیا واجب باشد نه از آن چیزی که ایجاد منفعتی و دفع مضرتی نتواند نمود. اگرچه در صنم که نیر شیمی از اشیاست از وجهی تقرّب مقرّب هست (که) جهتی عاریتی است و عاریت و ماهیت رد کردنی بود. پس به مردودات باز ماندن سبب بُعد و حجاب و دوری بود.

قوله: سخن مستانه می رود معذور دار یعنی اگر حرفی یا کلمه‌ای تند بر زبان جاری شود معذور فرموده اصلاح فرمایند.

قوله:

من کُلِّ معنی لطیف احتسی قدحاً وکلّ ناطقة فی الکون تطربی

یعنی از هر معنی لطیفی پر می‌کنم قدحی از معرفت و از می محبت مست و بی خود می‌شوم، و سخن هر سخنگوی که استماع می‌نمایم در ذوق و طرب می‌آرد مرا، و چون ساقیان راقیان همیشه برقرارند و مطربان عجیبان دایم بر سرکارند روی هوشیاری نیست و پروای زجر و دلداری نی. پس عاقلان معذور دارند و غافلان رنجور.

بر ما تو مگیر هر چه گوییم رندیم و خراب و لا ابالی

قوله: در بحری اوفتاده‌ام که کرانش پدید نیست. معنی سخن از توحیدات ذاتی و صفاتی می‌رود.

قوله:

حریفی می‌کنم با هفت دریا اگرچه زور یک شبم ندارم

اگر گویم^۱ در این حیرت عجب نیست که دردی دارم و مرهم ندارم

یعنی در بحور سبعة فیوض اسمای ذاتیه قوای خمسة ظاهریه و لطایف خمسة باطنیه، سیاحت و سیاحت می‌نماید. چندان جواهر آلهی و لآلی ابهی و اهب عطیات کرامت می‌فرماید که آن را حد و حصری نیست و هرگز در چنگ فکر هیچ مبارز سرهنگ و با فرهنگ نیفتاده و در دست و هم هیچ غواص رقاص نیامده و خاصیت طلب و شوق و صریت وجدان و عرفان ذوق پیوسته می‌فرماید و حالت تواجد در تزیاید می‌آید و با وجود این همه احسان وجود، از حیرت الطاف

و کثرت اعطاف چون گدایانِ منتظر در نگریستن و گریستن، سر بر آستان عاطف
آشیان نهاده هر روز به درووزه مشغولم و به جهت درد اشتیاق از شفاخانه رافت،
ساعت به ساعت پیایی مرهمی کرمی را مسؤلَم فی الجمله معانی این ابیات
دلالت به رسالت قابلیت کاشف عارف دارد.

قوله: اگر معانی این کلمات با بعضی مفهوم مکرر نماید معذورم. هر چند
می خواهم که به ساحلی اندازم اما حیرت موج در ربوده است و نتیجه افکنده.
بدانکه از ملاحظات این ملافظات، معانی بسیار مفهوم است و ترقیات متعاقبه و
کشفیات متوالیه مصنّف معرف معلوم است چون هر کس به قدر ادراک، از نمایش
و آرایش این کلمات محظوظ خواهد بود، لاجرم قدم قلم از رقم تبیین و تحسین
باز کشید.

قوله:

الحمد لله على أنني كضفدع يسكن في اليم
ان هي فاهت ملأت فمها ان سكتت ماتت من الغم

یعنی شکر مر خدای را جل جلاله بر آنکه مانند ضفدعی ام که ساکن باشد در
دریا که اگر دهن می گشاید پر آب می شود و اگر نمی گشاید از غم بی آبی می میرد.
یعنی آب دریای محبت هر چند بیش نوشد، در تشنگی و شوق آب طلبی خویش
کوشد. چه توان کردن؟ نی روی گفتن بود نی رای خاموشی و نه محل سفتن بود و
نی مجال سرپوشی.

قوله: و چندان که خود را ملامت می کنم.

این جا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
صد هزاران در این دریا فرورفتند و هیچ خبر باز نیامد. باز همت می گوید که
ناامیدی شرط نیست یعنی ترک طلب مناسب حال عارفان نیست چون هر کس

طلبید بیافت.

قوله:

اندرین بحر بی کران چون غوک دست و پای بزنی چه دانی بوک
یعنی اگرچه هیچ سبّاحی و ملاحی را طاقت سباحت این دریا نیست اما هر کس را
به قدر قوّت دست و پای می باید زد که: و ان لیس للانسان الا ما سعی و ان الله
لا یضیع اجر المحسنین و در این دریا چون عاشقان از تشنگی جان به لب رسیده
می گفت:

کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده

یعنی کی بود که تمامت رسوم و اضافات وهمیه و حجب ممکنات عارضیه
عارضیه مرتفع شود و اوصاف حادثه در تحت انوار قدیمه ناچیز ماند و قیامت
عظمی به خاص و عام دستبرد تمام بنماید و ندای لمن الملك در داده و جواب الله
الواحد القهار شنیده آید.

و لقد ألفتَه و صنفتَه فی اواخر شهر المحرم الحرام سنة اربع و سبعین و تسعمائة
تمت جید.

تمت هذه النسخة الشريفة المباركة الميمونة المؤلفة المصنفة في شرح اللمعات
للشيخ العالم الكامل والمكمل الجامع بين العلوم الظاهري والباطني المحدث المشرف
بحلل الفيوض الولاية الكبرى والعظمى الشيخ الاجل الكبير المدعو بامير عبد الله
البرزخ آبادي دامت بركات وجوده و حامت سبحات جوده الطالبين السالكين طريق
الفوز والنجاة على يد اضعف عباد الله المسمى بمحمد امين بن الطالب الاخسيكي
في اواسط شهر شعبان المنتظم في سلك شهور سنة ١٠٠٣ يوم الجمعة في قرية من
قرى بلدة الكيش.

آيات قرآنی

- ۱۳۷..... ادفع بآلتی هی احسن. (مؤمنون: ۹۶)
- ۱۱۱، ۱۰۸، ۵۵..... الم تر الی ربک کیف مدّ الظلّ. (فرقان: ۴۵)
- ۱۰۳، ۷۹..... الله نور السموات و الارض. (نور: ۳۵)
- ۱۳۱..... ان تؤدوا الامانات الی اهلها. (نساء: ۵۸)
- ۱۰۹..... انّ الابرار لفی نعيم و انّ الفجار لفی جحيم. (انفطار: ۱۳-۴)
- ۱۶۰..... ان الله لا یضیع اجر المحسنين. (توبه: ۱۲۰)
- ۱۴۸..... انّ الله لغنی عن العالمين. (عنکبوت: ۶)
- ۱۵۶..... انّ الذين یبایعونک انما یبایعون الله. (فتح: ۱۰)
- ۱۱۴..... انّ ربک واسع المغفرة. (نجم: ۳۲)
- ۱۰۸..... انّ ربی علی صراط مستقیم. (هود: ۵۶)
- ۱۳۷..... انّ رحمة الله قریب من المحسنين. (اعراف: ۵۶)
- ۱۰۹..... انما انت منذر و لكلّ قوم هاد. (رعد: ۷)
- ۱۵۵..... اننی جاعل فی الارض خلیفة. (بقره: ۳۰)
- ۱۵۵..... بینهما برزخ لا یبغیان. (رحمن: ۲۰)
- ۱۰۲-۳..... ثمّ دنی فتدلی فكان قاب قوسین او ادنی. (نجم: ۹)
- ۸۱..... جاء الحقّ و زهق الباطل. (اسراء: ۸۱)
- ۲۲..... الحمد لله ربّ العالمين. (فاتحه: ۲)
- ۱۲۴..... خالدین فیها لا یبغون عنها حولا. (کهف: ۱۰۸)
- ۶۰-۶۱..... ربّ اغفر لی و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی. (ص: ۳۵)

- ربّ زدنى علما. (طه: ١١٤) ١٢٢
- فاجره حتى يسمع كلام الله. (توبه: ٦) ٧٠
- فاستقم كما امرت. (هود: ١١٢) ١٣٧
- فاينما تولوا فثم وجه الله. (بقره: ١١٥) ٧٩، ٦٣، ٢٧
- فلما تجلّى ربه للجيل جعله دكا وخرّ موسى صعقا. (اعراف: ١٤٣) ١٤٧
- قبضناه. (فرقان: ٤٦) ١١٢
- قل ان كنتم تحبون الله فاتبعونى يحببكم الله. (آل عمران: ٣١) ٧٥
- قل كلّ يعمل على شاكلته. (اسراء: ٨٤) ١١٢
- قل لمن الارض ومن فيها ان كنتم تعلمون سيقولون لله. (مؤمنون: ٥-٨٤) ١٥٧
- قل هو الله احد. (اخلاص: ١) ٧
- كلّ شيء هالك الا وجهه. (قصص: ٨٨) ١٥٧، ١٨
- كلّ يوم هو فى شأن. (رحمن: ٢٩) ٦٧، ٣٨، ٢٥
- كما بدأكم تعودون. (اعراف: ٢٩) ٧٦، ٤٣
- كن فيكون. (انعام: ٧٣) ٥١
- لما قام عبدالله. (جن: ٧٢) ١٦٨
- لمن كان له قلب او التقى السمع و هو شهيد. (ق: ٣٧) ١٤٦
- لمن الملك اليوم الله الواحد القهار. (غافر: ١٦) ١٦٠، ٧٨، ٤٤
- ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها. (هود: ٥٦) ١٥٥، ٢٧
- من يطع الرسول فقد اطاع الله. (نساء: ٨٠) ١٥٣، ٥٨
- نسوا الله فانساهم. (توبه: ٦٧) ١٥٠
- واذ لم يهتدوا به فسيقولون هذا افك قديم. (احقاف: ١١) ١٩
- واشرقت الارض بنور ربها. (زمر: ٦٩) ٥٣

- ١٤٥ و اعبد ربك حتى ياتيك اليقين. (حجر: ٩٩).
- ١١٤ والله خلقكم وما تعملون. (صافات: ٩٦).
- ٨٣ والله من ورائهم محيط. (بروج: ٢٠).
- ٦٤ والله واسع عليم. (بقره: ٢٤٧).
- ١٠ وانا بنعمة ربك فحدث. (ضحى: ١١).
- ٨٨ وانا من خفت موازينه فانه هاوية. (قارعه: ٨ و ٩).
- ٧٠ وان احد من المشركين استجارك. (توبه: ٦).
- ١٢٣ ، ٤٩ ، ١٠ وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها. (ابراهيم: ٣٤).
- ٦٣ وانت خير الوارثين. (انبياء: ٨٩).
- ١٦٠ وان ليس للانسان الا ما سعى. (نجم: ٣٩).
- ١٢٦ وان من شيء الا يسبح بحمده. (اسراء: ٤٤).
- ١٢٣ وانا اليه راجعون. (بقره: ١٥٦).
- ٤٤ وبرزوا لله الواحد القهار. (ابراهيم: ٤٨).
- ١٢٦ وترى الجبال تحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب. (نمل: ٨٨).
- ٨٤ وصدق علينا. (يوسف: ٨٨).
- ١٧ وسقيهم ربهم. (انسان: ٢١).
- ٩٢ وسيق الذين اتقوا ربهم. (زمر: ٧٣).
- ١٠٩ وعسى ان تكرهوا شيئا وهو خير لكم. (بقره: ٢١٦).
- ١٥٥ وعلم آدم الاسماء كلها. (بقره: ٣١).
- ١٢٢ وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو. (انعام: ٥٩).
- ١٤٦ وفي انفسكم افلا تبصرون. (ذاريات: ٢١).
- ١٣٥ ولا يرضى لعباده الكفر. (زمر: ٧).

- و لله ميراث السموات والارض. (آل عمران: ١٨٠) ١٦، ٧٢، ١٤٥
- و لله يسجد من فى السموات والارض. (رعد: ١٥) ٣٩
- و لكن ليطمئن قلبى. (بقره: ٢٦٠) ١٢٥
- ولو شاء لجعله ساكنا. (فرقان: ٤٥) ١١٢
- و ما رميت اذ رميت و لكن الله رمى. (انفال: ١٧) ٥١، ١٢٢
- و ما قدروا الله حق قدره. (انعام: ٩١) ١٥٣
- و ما يعلم جنود ربك الا هو. (مدثر: ٣١) ٤٥
- و نراه قريبا. (معارج: ٧) ٢٤
- و هم لا يشعرون. (اعراف: ٩٥) ١١٤
- و هو معكم اينما كنتم. (حديد: ٤) ١٤٦
- هذا فراق بينى و بينك. (كهف: ٧٨) ١٣٦
- هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون. (يس: ٥١) ٨٨
- هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن. (حديد: ٣) ١٤٦
- هو الغفور. (يونس: ١٠٧) ١
- يا ايها الذين امنوا صلوا عليه و سلموا تسليما. (احزاب: ٥٦) ٣٢
- يحبهم و يحبونه. (مائده: ٥٤) ١٠، ٢٤، ٥٦، ١٠٢، ١٢٠، ١٤٢
- يسقى بماء واحد و نفضل بعضها على بعض فى الاكل. (رعد: ٤) ١١٦
- يمحو الله ما يشاء و يثبت. (رعد: ٣٩) ١٠٩، ١٣٧
- يوم نحشر المتقين الى الرحمن و قداء. (مريم: ٨٥) ٩٧

احاديث

ص

- احفظوا من المطيعين فانه يتجلى لهم بامور صادقة..... ٢٢، ٤١، ٦٤
- ارنا الاشياء كماهى..... ١٥٧
- استغفرالله الذى لا اله الا هو..... ٦٩
- اعددت لعبادى الصالحين مالا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر ما اطلعتم عليه..... ٦١
- اعوذ برضاك من سخطك..... ١٣٨
- اعوذ بك منك - اللهم انى...
- الاطال شوق الابرار الى لقائى و انى لاشد اليهم شوقا..... ٧٠، ٤٣
- الله اكبر..... ١٥٦، ٥٤، ١٠
- اللهم اجعل حبك احب الي من سمعى وبصرى..... ١٥٠
- للهم اجعلنى نوراً..... ١٥٣
- اللهم ارنا الاشياء... - ارنا...
- اللهم الحقنى بالرقيق الاعلى..... ١٤٠
- اللهم انى اعوذ بك منك..... ١٣٨
- اللهم متعنى بسمعى وبصرى وانت خير الوارثين..... ٦٢
- اما انا فلا اقول انا..... ١٤١
- انا مدينة العلم و على بابها..... ٢٧
- انا من الله و المؤمنون منى..... ٨٧، ٣١، ٢٩
- ان الله تعالى يتجلى على الناس عامة و لابي بكر خاصة..... ٩٢، ١٦

- انّ الله ينزل بصفة الرحمانية الى سماء الدنيا يقول هل من تائب هل من سائل
 هل من مستغفر..... ٧٠، ٣٤، ٥
- انّ لله سبعين الف حجاب من نور و ظلمة لو كشفها لاحرقت سبحات وجهه ما
 انتهى اليه بصره من خلقه..... ٩٩، ٢٠
- انى ارى نورا..... ١٥٣
- اوليائى تحت قبابى لايعرفهم غيرى..... ١٢٥
- ثم رش عليهم من نوره..... ٥٣
- حشرالمرء مع من احب..... ٧٣
- خلق الله تعالى آدم على صورته..... ١٤٣
- القلب بين الاصبعين..... ١٢٩
- القلوب ثلاثة قلب متيب قلب شهيد قلب سليم اما المتيب الذى اناب الى الله
 من كلّ شىء و الشهيد الذى شاهد الله تعالى فى كلّ شىء و السليم الذى
 ليس فيه سوى الله شىء..... ٣٢
- كاد الفقر ان يكون كفراً..... ١٣٣
- كلّموا الناس على قدر عقولهم..... ١٠٥
- كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه وينصرانه..... ١٣٦
- كنت سمعه و بصره..... ١٤١، ١٣٣، ٧٥، ٥١
- كنت كنزاً مخفياً..... ١٠
- لا احصى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك..... ١٤١
- لا تسبوا الريح فاتها من نفس الرحمان..... ٦٧
- لا سياحة فى امتى..... ٩٦
- لا هجرة بعد الفتح..... ٩٦
- لا يسعنى ارضى و لا سمائى و لكن يسعنى قلب عبدى المؤمن..... ١٢٩، ١٢٧، ٤٧

- ١٣٢ لو لم تذنبوا لخشيت عليكم اشد الذنب و هو العجب العجب العجب.....
- ٢٧ لى مع الله وقت.....
- ٢٩ ما صبب الله تعالى شيئاً فى قلبى الا صببته فى قلب ابى بكر.....
- ٦٧ مثل المؤمن كريحه ملقاة فى فلاة يقلبها الرياح كيف يشاء.....
- ١٣٢ المغلس فى امان الله.....
- ملكنتى عينى و انا جالس فسمح لى رسول الله (ص) فقلت: يا رسول الله ماذا
 لقيت من امتك من الاود واللدد فقال ادع لهم.....
- ٣٥ من تقرب الى شبراً تقربت اليه ذراعاً.....
- ٨٤ ، ٦٨ ، ٤٣ من رآنى فقد رأى الحق.....
- ١٥٣ من عرف نفسه فقد عرف ربه.....
- ٦٦ من عشق و عف و كتم و مات مات شهيداً.....
- ٧٣ المؤمن مرآت المؤمن.....
- ٨٣ ، ٧٥ ، ٦٢ ، ٤٧ الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة.....
- ٨٧ نور اتى اراه.....
- ١٥٣ و من اعدى الاول.....
- ١٢٢ هل رأيت ريك قال: لا بل نوراً ارى.....
- ١٥٣ هل من سائلٍ هل من تائبٍ هل من مستغفرٍ.....
- ١١ هؤلاء فى الجنة و لا ابالى و هؤلاء فى النار و لا ابالى.....
- ٢٧ باليت رب محمّد لم يخلق محمّداً.....
- ١٤ يا مبتدئا بالنعم قبل استحقاقها.....
- ١١٩ ، ١٠٣ يد الله على افواه الحكماء فلا ينطقون الا بامرہ.....
- ١٣٣ ، ٢١

امثال و اقوال منشور و عبارات عربى

ص

- ٤٤..... اجلسنى ربى على سرير الربوبية.
- ١٣٢-٣..... اذا تم الفقر فهو الله.
- ٨٠..... اذا جاء نهر الله بطل نهر عيسى.
- اذ لا مشاحة ← لا مشاحة.
- ١٥٦..... الارادة بعنايه الحق.
- ٤٦..... الاسماء تنزل من السماء.
- ١٠٦..... افراد الاعداد فى الواحد واحد.
- ٢٨..... الذى لسان مرتبته يقول.
- ٧..... الى اليوم الموعود و الميعاد.
- ٨..... الامور موقوفة باوقاتها.
- ١٢٣..... انا اقل من ربى بستتين.
- ١٢٦..... انا اقول و انا اسمع و هل فى الدارين غيرى.
- ١٥٢..... انت الغمامة على شمسك فاعرف حقيقة نفسك.
- ١٤٧..... ان الله تعالى سرا لو ظهر لبطلت الربوبية.
- ٩٧..... ان لكل جديد لذة.
- ٩٣..... ائما الصباح و المساء لمن اتصف بالصفة و انا لا صفة لى.
- ٧٥..... ائما نحن به وله.
- ٩٢..... البلاء هو سوط من سماء الله يسوق به عباده اليه.
- ٦٣..... جاء المؤاخذة بمعنى المطالبة.

- ١٥٥، ١٢٨، ٩٢ الحادث اذا قورن بالقديم لم يبق له اثر
- ١٥٠ حبك شغلنى عنك
- حجب الذات بالصفات و حجب الصفات بالاسماء و حجب الاسماء بالافعال
- ١٠٠ و حجب الافعال بالآيات
- حفظت عن رسول الله (ص) و عاءين احدهما فقد بثته و اما الآخر فلو بثته
- ٢٣ تقطع البلعوم
- ١٤٢ حقيقة الشىء ما به الشىء شىء
- ٢٣، ٢١ الحمد لله الذى نور وجهه حبيبه بتجليات الجمال
- ٧٠، ٤٠ رأيت ربى بعين ربى فقال من انت قلت انت
- ٧٩ رأيت ربى فى احسن صورة
- ١٤٧ الربوبية بغير العبودية محال
- ١٢٤ رددناهم الى قصورهم
- ١٢٣ سبحان من لم يجعل للمخلق طريقاً الى معرفته
- ١٣٣، ١٢٨ سبحانى ما اعظم شأنى
- ١٢٦ السماع طير يطير من الحق الى الحق
- ٣٦ الصفة ما طلب المعنى كالعالم و القادر و التعت ما طلب النسبة كالاول و امثاله
- ١١٣ العارية مردودة
- ٨٢ عزت قدرته
- ١٠٢ عند الكشف و شهود التجليات الذوقية الذاتية
- ٤٣ العود احمد
- ٦٦ عينان ظاهران و عينان باطنان
- فاعتصمت بالله و توكلت عليه و اسلمت نفسى اليه فى الشروع بفروع هذه
- ٢١ الاصول و تأويلات ذلك القول و المقول

- ٢٥..... فتلاً نوراً.....
- ٢٦..... فصدره على يده و صافاه و آدم لم يكن شيئاً مذكوراً.....
- ٢٦..... ففرح به سروراً.....
- ١٣١..... الفقر احتياج ذاتى من غير تعيين.....
- ١٣٢..... الفقر سواد الوجه فى الدارين.....
- ١٣٢..... الفقير لا يحتاج الى الله تعالى.....
- ١٣٢..... الفقير لا يفتقر الى نفسه و لا الى ربه.....
- ١٣١-٢..... الفقير محتاج الى كل شىء و لا يحتاج اليه شىء.....
- ١١١، ١٠٦..... فهم من فهم
- ٢٦..... فهو مخزن كنز الوجود.....
- ٥٠..... كان الله و لا شىء معه.....
- ٥٦..... كذلك ليس فى ذاته من سواه شىء.....
- ٧٤، ٤٠، ٤٩..... كل جميل من جمال الله.....
- ٩٢..... كيف اصبحت قال لا صباح عندى و لا مساء.....
- ٢٢..... لا حامد الا الله.....
- ١٧..... لا فاعل الا الله.....
- ٢٢..... لا محمود الا الله.....
- ٤٢..... لا مشاحة فى الالفاظ.....
- ١٧..... لا موجود الا الله.....
- ١٨..... لا موجود الا هو.....
- ١٧-٨..... لا هو الا هو.....
- ٦٥، ٢٥..... لا يتجلى الله فى صورة مرتين.....

- ٦٥ لا يتجلى (الله) فى صورة الاثنين.
- ٦٢، ٥٤، ٣٨ لا يحب الله الا الله.
- ٦٩ لا يحبه الا هو.
- ١٢٩، ٥١ لا يحمل عطاياهم الا مطاياهم.
- ٦٢ لا يذكر الله الا الله.
- ٦٢ لا يرى الله الا الله.
- ١١٩، ١٤ لا يطلب الله الا الله.
- ٦٦ لمن كان له قلب سليم
- ٨٣، ٦٧ لون الماء لون انائه.
- ٦٧ لون المحب لون المحبوب.
- ١٢٢ ليس بينى وبين ربى فرق الا ائى تقدمت بالعبودية.
- ١٥٤ ما اسمك قال اسمى قطب الدين قد لقبنى بهذا شيخى.
- ١١٠ ما التوحيد؟
- ما رأيت شيئاً الا ورأيت الله قبله و ما رأيت شيئاً الا ورأيت الله بعده و ما
 رأيت شيئاً الا ورأيت الله فيه و ما رأيت شيئاً الا ورأيت الله معه... ١٤٦، ٥٤
- ١٤٥ ما اليقين؟ قال: اليقين هو الله.
- ١٢٣ منازل طريق الوصول لا يتقطع ابد الآبدين.
- ٩٧ من اسم الجبار الى اسم الرحمن.
- ١٥٤ من أين انت؟ قال انا رجل مصرى.
- ٣٦ من حيث هو هو بلا اعتبار اوصاف و نعوت.
- ٢٣ من حيث هى هى بلا اعتبار صفة و اضافة.

من ظنَّ أنَّ العلم بذات الله و صفاته عين الوصول اليه فقد سحب الضلال ذيله

- عليه. ١٥٣، ١٦
- من عرف الله طال لسانه. ٦٨، ١٤
- من عرف الله كلَّ لسانه. ٦٨
- من قبل قبل بلا علة. ٧
- من كان معجبا ← و أتى سمعت.
- من لم يتلذذ بضرب مولاه ليس بصادق في دعواه. ١٣٧
- من لم يعرف لم يفهم. ٧٧، ٥٣
- من له استحقاق من امته. ٦٣
- من يكون عنده اذا أين يُحشر. ٩٧
- النار سوط يسوق اهل الله الى الله. ١٣٩
- و ابصر فيه علامات الكمال. ٢٦
- و اذا غلب الحب اضمحلَّ الرسوم. ٨٤
- و استتر النور في النور و بطن الظهور في الظهور. ٤٣
- و أتى سمعت يوما في واقعتى عن رسول الله (ص) من كان معجبا برأيه فقد
- تمت خسارته. ١٣٤
- و الحقيقه كالكرة
- ١١١
- و الخاصية ما كانت اثرها معلوما و سببها مجهولا. ١١٥
- و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود. ٢٧
- و فى الشرع لا يستعمل الا فى الخير. ٣٤
- و قبله الواجد و الموجود. ٢٧
- الوقت سيف قاطع. ٣٣

- ۸۶ وقر علی هذا سائر التجلیات و استنبط مسائل الكشفیات
- وکیف تنکر الحب و ما فی الوجود الا هو ولولا الحب ما ظهر ما ظهر و ما
- ظهر فمن الحب ظهر و بالحب ظهر و الحب سار فيه بل هو الحب كله... ۷۱
- ولا القلم كاتباً و لا اللوح مسطوراً..... ۲۶
- و مفتاح خزائن الجود..... ۲۷
- و من لم یذق لم یفهم..... ۱۵۰
- و من لم یعرف لم یفهم..... ۷۷
- و نودی من سرادقات العزة..... ۴۴
- و هنالك اجتمع الفرق و ارتق الفتق..... ۴۳
- و هو قلب لیس فیہ سوى الله شیء..... ۶۶
- و یدور الامور علیه..... ۲۷
- هذا امر ذوقی من لم یذق لم یفهم..... ۶۸
- هذا امر وجدانی کشفی..... ۷۶
- هو الان مع الله كما كان فی الازل..... ۱۳۲
- هو خالق العدم كما هو خالق الوجود..... ۱۲۲
- الیقین هو الله..... ۱۴۵

اشعار و مصراع های عربی

- ص
- آأنت أم أنا هذا العینُ فی العین / حاشای حاشای من اثبات اثین ٥٦
- إذا طلع الصباح لنجم راح / ساوی فیہ سکران و صاح ٩٢
- أرید وصاله و یرید هجرى / فاترك ما أرید لما یرید ١٣٩
- الاکل شیء ما خلا الله باطل (از اشعار لیبید شاعر دوره جاهلیت) ٤٤
- ان المحب لمن یهواه زوار ١٢٥
- انا من اهوى و من اهوى انا ١٥٦
- انى و حقى لك محب / فبحقّى علیك كن لى محبا ٦٩
- بدالك سرطال عنك اکتتامه / ولاح صباح كنت انت ظلامه ١٥٢
- تبارك الله وارت عینه حجب / فلیس یعلم الا الله ما الله ٦٣
- خذ حیث شئت فان الله ثم و قل / ما شئت عنه فان الواسع الله
- تعالی العشق عن همم الرجال / او عن وصف التفرق والوصال ٣٦
- الحمد لله على انى / كضفدع تسكن فی الیم ١٥٩
- ان هی فاهت ملأت قاهها / او سکتت ماتت من الغم
- خلوت بمن اهوى و لم یرك غیرنا / ولو كان غیرى لم یصح وجوده ٩٧
- رق الزجاج و رقت الخمر / فتشابها فتشاكل الامر ٦٧
- شربت الحب کاساً بعد کاس / فما نغد الشراب و لا رويت ١٢١
- شهدت نفسك فینا وهى واحدة / کثیرة ذات اوصاف و اسماء ٨٢
- شهدت و لم اشهد لحاظا لحظته / وحسب لحاظ شاهد غیر مشهود ١٢٤
- ظهرت لمن ابقيت بعد فنائه / فكان بلاکون لانك کتته ٨١

- عباراتنا شتی و حسنک واحد/او کل الی ذاک الجمال یثیر..... ۲۶، ۶۶
- فاذا قبض اخفی ما ابدی /أو ابسطه ابدی ما اخفی..... ۱۲۸
- فانت حجاب القلب عن سرّ غیبه /ولولاک لم یطیع علیک ختامه..... ۱۵۲
- فالبحر بحر علی ما کان فی قدم /ان الحوادث امواج و انهار..... ۵۷
- فحمداً ثمّ حمداً ثمّ حمداً /به روز آمد شب تاریک یلدا..... ۸
- فالعین واحدة و الحکم مختلف /و ذاک سرّ لاهل العلم ینکشف..... ۹۴
- ففی کلّ شیء له آیه /تدل علی انه واحد..... ۵۷
- فکل الذی شاهدته فعل واحد /بمفرده لکن بحجب الاکتة..... ۱۱۴
- اذا ما ازال السّتر لم تر غیره /ولم یبق بالاشکال اشکال رتبة
- فکلّ ملیح حسنه من جمالها /معار له بل حسن کل ملیحة..... ۷۲
- فلاعبث و الخلق لم یخلقوا سدی /و ان لم یکن افعالهم بالسیدة..... ۱۰۹
- علی سمة الاسماء تجری امورهم /و حکمة وصف الذات للحکم اجرت
- فلم انظر بعینی غیر عینی..... ۵۴
- قد تحیرت فیک خذ بیدی /با دلیلاً لمن تحیر فیک..... ۷۶
- کفرت بدين الله و الکفر واجب /لذی و عند المؤمنین قبیح..... ۱۳۳
- لالون فی النور لکن فی الزجاج بدا /شعاعه فترائی فیه الوان..... ۹۴
- لانی فی الوصال عبید نفسی /و فی الهجران مولی للموالی..... ۱۴۰
- و شغلی بالحبيب بكل وجه /احب الی من شغلی بحالی
- لایحببک اشکال تشکلها /ممن تشکل فیها فهی استار..... ۵۷
- لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر /وکیف یدرک من بالعين مستتر..... ۱۰۰
- لیس فی الدار غیرنا دیار..... ۱۲۹
- ما یرجع الطرف عنه عند رؤيته /حتى یعود الیه الطرف مشتاقا..... ۱۲۱

- متى ما جلّ شيء من خيال/بجّل عن الاحاطة و المثال ٣٧
- متى عصفت ريح الولا قصفت اخا/غناء ولو بالفقر هبت لربّت ١٣٣
- من كل معنى لطيف احتسى قدحا/وكلّ ناطقة في الكون نظرتنى ١٥٨
- نحن في اكمل السرور ولكن/ليس الا بكم يتم السرور ١٤٨
- نقل فؤادك حيث شئت من الهوى/و ما الحب الا للحيب الاوائل ٧١
- والاذن تعشق قبل العين احيانا ١٢٥
- وانى وان كنت ابن آدم صورة/فلى فيه معنى شاهد بابوتى ٢٨
- و غاية العين لا رسم والاثر ٤٤
- وغنى لى منى قلبى وغنيت كما غنى/و كنا حيث ما كانوا و كانوا حيث ما كنا .. ١١٠
- وكلّ ما يفعل المحبوب محبوب ١٣٩
- وكل معزى بمحسوب مدين له/جميعهم لك قد دانوا و ما فطنوا ٧١
- ولدت امى اباها انّ ذامن اعجابات/و انا طفل صغير فى حجور المرضعات ... ٨٦
- و ما الوجه الا واحد غير انه/اذا انت عددت المرايا تعدّدا ٤٧
- و من بذل الجهال علما اضاعه/و من منع المستوجبين فقد ظلم ١٠٥
- و من بعد هذا ما تدقّ صفاته/و ما كتبه احظى لديه و اجمل ١٠٥
- و من هو النار كيف يحترق ٩١
- و نحن فيك شهدنا بعد كثرتنا/عيننا به اتحد المرئى والرئى ٨٢
- يحدثنى فى صامت ثم ناطق/بغمز عيون او بكسر الحواجب ٤٠

اشعار و مصرع‌های فارسی

ص

- آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان / آن آب هست قطره‌ای از حوض کونورم ... ۳۰
- آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد ... ۱۳
- آزادی و عشق چون نمی آید راست / بنده شدم و نهادم از يك سو خواست . ۱۴۸
- آفتابی در هزاران آبیگینه تافته / پس به رنگ هر یکی تابی عیان انداخته ... ۹۵
- جمله يك نور است لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در میان این و آن انداخته
- آفتابست حضرتش که دو کون / پیش او سایه بان همی یابم ... ۱۱۴
- آدم وز غم عشقت خبری کردم و رفتم / عاشقی در همه عالم سمری کردم و رفتم ۲۱-۱۲۰
- ناگهم روی مهی جلوه کنان در نظر آمد / تا در این نور تجلی نظری کردم و رفتم
- یار گفتا که در آدر حرم وصل و لقا زود / من به ترك خود و نفی دگری کردم و رفتم
- هر سحر باد صبا زان سرکوی آمد و رفتی / هم‌رهش جان حزین یک سحری کردم و رفتم
- داشت این دل هوس تیر جگر دوز نگاری / عاقبت سینه به تیرش سپری کردم و رفتم
- جز نشان شه بی نقش و نشان هیچ ندیدم / من نشانی به نشانی گذری کردم و رفتم
- گفت عبدالله اگر جان به هوایش ز جهان رفت / شکر الله که قوی خوش سفری کردم و رفتم
- آن چشمه که خضر خورد از او آب حیات / در منزل تست لیکن انباشته‌ای . ۱۴۴
- آنچ از غم او به جان رسیده است مرا / من دانم و آنکه آفریده است مرا . ۲۸، ۳۷
- آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد / يك نفخه بود از نفس روح پرورم ... ۳۱
- آن دم که ز هر دو کون آثار نبود / بر لوح وجود نقش اغیار نبود ... ۵۰
- معشوقه و عشق و ما به هم می بودیم / در گوسه خلوتی که دیار نبود
- آن را که ز خود وجود نبود / او را ز کجا جمال باشد ... ۷۳

- آن شد که به دیدار تو می بودم شاد / از عشق تو پروای توام نیست کنون ۱۵۰
- آن کس که هزار عالم از رنگ نگاهشت / رنگ من و تو کجا برد ای ناداشت ۱۱۰
- این رنگ همه هوس بود یا پنداشت / او بی رنگست رنگ او باید داشت
- آینه صورت از سفر دور است / کان پذیرای صورت از نور است ۹۶
- ارواح قدس چیست نمودار معنیم / اشباح انس چیست نگهدار پیکرم ۲۹
- از ازل این چشم جان بر قد دلجوی کسی ست / تا ابد هم دیده ها در جلوه روی کسی ست ۲۷
- از رخ یک یک پری رخ نماید حسن یار / عالم حسنست و حسنش حسن عالم را مدار . ۷۲
- خوبی همه خوبان ز روی خوب اوست / بلکه رویش روبرو بینی جو بزدایی غبار
از میانه دور شو مانع تویی مقصود را / در کنار خویش یابی گر ز خود یابی کنار
در مظاهر مظهري يك جلوه پر شیوه است / هست نقش کاینات آینه نقش نگار
عندلیبان جمله از بوی گلی آشفته اند / در چمن ها گل یکی و طرف بلبل صد هزار
دیشب از گردن کشی بر دوشم ار سجاده بود / بر سر دوشم بود امشب سبوی افتخار
از می دوشین خدا را همچو عبدالله من / در خمارم ساقیا دفع خمارم را خم آر
از عرش تا به فرش همه ذره ای بود / در پیش آفتاب ضمیر متورم ۳۰
- از عشق تو پروای تو و خویش ندارم / سودای بد و نیک و کم و بیش ندارم . . . ۱۴
- الحق دگرم کی غم بیگانه و خویش است / بیگانه چه دانم خبر خویش ندارم
درویش فنا گشته چه دارد که اگر شاه / گوید که سر صحبت درویش ندارم
ناچیزم از آن شربت وصل تو نجویم / مرهم چه کنم چون الم و ریش ندارم
سر نشتر عشقت چو زدی بر رگ جانم / در سینه بجز لذت آن نیش ندارم
قربان مه عید جمالت شده ام لیک / جز تیر تمنای تو در کیش ندارم
عبدالله از آن روز که در عشق تو گم شد / من عاقله عقل بداندیش ندارم
اشیا اگر صد است و اگر صد هزار بیش / جمله یکی ست گر به حقیقت نظر کنی ۱۴۲

- اگر به ساغر دریا هزار باده کشد / هنوز همت او باده دگر طلبید. ۲۷
- اگر زلف مسلسل را ز رخ ناگه برافشانم / به یک جلوه خلائق را ز دین و کفر برهانم. ۳۰
- الحمد لله ساقیا آبی زدی آتش نشان / شکر خدا رندان همه مستند از آن و سرخوشان. ۲۵
- امروز و پریر و دی و فردا / هر چار یکی بود تو فرد آ. ۵۸
- اندرین بحر بیکران چون غوک / دست و پای بزن چه دانی بوک. ۱۶۰
- او در دل و دل، در قبضه او ۱۲۹
- ای دوست ترا به هر مکان می جستم / هر دم خبرت ز این و آن می جستم. ۱۴۴
- دیدم به تو خویش را تو خود من بودی / خجلت زده ام کز تو نشان می جستم
- ای ساقی از آن می که دل و دین منست / هر کن قدحی که جان شیرین منست. ۵۱
- ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت / مطلوب را که دیده طلبکار آمده. ۴۶
- ای مرشد راه کار سازم / بیرون مفکن ز پرده رازم. ۳۳
- اینجا که بحر نامتناهی است موج زن / شاید که شبمی نکند قصد آشنا. ۱۵۹
- این چنین عاشقی که می شنوی / در همه آفتاب گردش نیست. ۷۴
- این فسون دیو در دل‌های کج / می رود چون کفش کج در پای کج. ۶۴
- این گوهر بحر عشق ناسفته بماند ۱۳۱
- این همه رنگهای پر نیرنگ / خم و حدت کند همه یکرنگ. ۱۵۱
- بت را چه زیان چو بت پرستش نبود ۱۴۷
- بحر ظهور و بحر بطون و قدم به هم / در من ببین که مجمع بحرین اطهرم. ۳۱
- بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایض / نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم. ۳۰
- بحمد الله به عشق اندر فتادم / صلاح و زهد را يك سو نهادم. ۲-۱۱
- چو فیض عشق بر اشیا محیط است / بساط عشق از آن دایم بسیط است
- ز عشق و از محبت حق تعالی / محمد را ز پستی برد بالا

نگوی عشق را جزوی و کلی / او گر گویی یقین در عین ذلی
 تو از عشق و ز اسرار قدیمی / قلم درکش به دانش گر علیمی
 صفات عشق بی کیف است و بی کم / از وصف او زیانها هست ابکم
 بسوزد مر خرد را هیبت عشق / بدوزد لب ز گفتن صولت عشق
 تو چون مردان در این میدان قدم نه / به عشق او قدم بر بیش و کم نه
 یقین عشقست آب زندگانی / که دلها زنده می دارد نهانی

کسی کاند در بساط عشق ره یافت / چو فرزین جای در پهلوی شه یافت

بردند شکستگان از این میدان گوی..... ۱۳۴

بر ما تو مگیر هر چه گوئیم / ارنندیم و خراب و لا ابالی..... ۱۵۸

بر نقش خود مست فتنه نقّاش / کس نیست درین میان تو خوش باش..... ۵۶

بشتاب درین حال تو تأخیر مکن / در کار پسندیده تو تقصیر مکن..... ۷۹

بوالعجب کاری و بس نادر رهی / این چو عین آن بود آن کی شود..... ۷۷

بود حاضر آنکه ناساید زمانی از سفر / شخصش آلوده به زرّ و فرقش اندوده به قیر..... ۹

با تنی باریک و از افعال او دولت سمین / با رخ تاریک و از آثار او ملت متیر

به حسنِ خوشتر ای دلبر چو هر دم رخ بیارایی / زیادت هر زمان مهری زیادت در دل افزایی

..... ۱۲۱

برای دیدن رویت به کار آید مرا دیده / مبادم روزی آن روزی که یکدم روی نمایی

به نوعی هر زمان در جلوه آیی / مرا مهری دگر در دل فزایی..... ۱۷

ترا چندانکه می بینم نگارا / دگر بارم از آن خوشتر نمایی

به وصلت خو گرفته دل خدایا / تو منماینم دگر هجر و جدایی

به هر چه می نگرم صورت تو می بینم / ازین میان همه در چشم من تو می آیی..... ۱۰۰

ز رشک تا نشناسد ترا کسی هر دم / جمال خود به لباس دگر بیارایی

بیا بشنو تو ای جان برادر / ز انفاس نسیم روح پرور..... ۳۳

- ۵۰ پرتو حسن او چو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد
- ۹۹ برده‌های نور و ظلمت را ز عجز / در یقین و در گمان دانسته‌اند
- ۱۵۲ پیش از آن بود شاهد و مشهود / که به نزدیک خویش هیچ نبود
- ۶۹ تا به دام آورد دل محمود / بطرازد به شانه زلف ایاز
- ۱۳۵ تا ترک وجود خود نگیری صد بار / یکبار مراد در کنارت ناید
- ۱۱۲ تا جنبش دست هست مادام / سایه متحرکست ناکام
- چون سایه ز شخص یافت مایه / پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او به خود نیست / پس نام نهادنش خرد نیست
هستی که به حق قوام دارد / او نیست و لیک نام دارد
- ۱۲۵ تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم / تا گوش برگشودم آواز تو شنیدم
- ۶۲ تا ظن نبری که هست این رشته دو / تو لیک توست جو اصل و فرع بنگر تو نکو
- این اوست همه ولیک پیداست به من / شک نیست که این جمله منم لیک بدو
- ۵۲ تا هوارنگ آفتاب گرفت / ارخت برداشت از میانه ظلام
- ۱۴۸ تشریف دست سلطان چوگان برد / لیکن / ای گوی روز میدان چوگان چکار دارد
- ۱۰۱ تو جهانی لیک چون آیی پدید / نه که جانی لیک چون گردی نهان
- ۱۰۷ توحید حلول نیست نابودن تست / ورنه به گزاف آدمی حق نشود
- ۷ تو میندار که دلبر ز دلت آگه نیست / هر که چوگان بزند حالت گو می‌داند
- ۸۲ جام جهان‌نمای من روی طرب فزای تست / گرچه حقیقت من است جام جهان‌نمای تو
- ۱۴۵ جهان از جلوه حسنش بود روشن مدام / اما / جمال او تو کی بینی زدل تا زنگ نزدایی
- ۷۹ جهان را بلندی و پستی تویی / ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی (فردوسی)
- ۴۹ چتر برداشت بر کشید علم / تا به هم برزند وجود و عدم
- بی‌قراری عشق شورانگیز / سر و شوری فکند در عالم

- چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم / از غایت ظهور عیانم پدید نیست ۴۱
- چون احد در خلوتش با خود نشاند / میم احمد بر در خلوت بماند ۲۸
- چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش / گردد همه جهان به حقیقت مصورم ... ۲۹
- چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی ۱۱۰
- چون پدید آیی چو پنهانی مدام / چون نهان گردی چو جاویدی عیان ۱۰۱
- چون جمالش صد هزاران روی داشت / بود در هر ذره دیداری دگر ۶۵
- لاجرم هر ذره را بنمود یار / در جمال خویش رخساری دگر

- چون من همه معشوق شدم عاشق کیست؟ ۵۴
- چون نیست مرا ذات صفت چون باشد؟ ۹۳
- چون هرچه هست در همه عالم همه منم / مانند در دو عالم از آتم پدید نیست .. ۴۱
- چهارگردی تو ای ساقی چه افیون ریختی در می / که شد حقا بساط کثرت و وحدت بکلی طی
..... ۱۵
- نباشد دل بحمد الله ز شادی و ز غم آگه / نیم مشتاق او و الله چو ناچیزم ز عشق وی
وجودی با وجودش در وجودی هست چون موجود / نشان و نام زان نبود ز عبدالله و عبدالحی
- چه کنم با که بگویم که غم عشق که دارم؟ / آه اگر فاش کند عشق نهان ناله زارم .. ۸۹
- چه می گویم ز کاغذ و ز قلم آتش فروزاند / بسوزاند زبانم را شعاع آن، بسوزاند .. ۶۸
- حجاب روی تو هم روی تست در همه حال / نهانی از همه عالم زبس که پیدایی .. ۱۰۰
- حریفی می کنم با هفت دریا / اگر چه زور یک شبیم ندارم ۱۵۸
- اگر گریم درین حیرت عجب نیست / که دردی دارم و مرهم ندارم
- خلق را روی کی نماید او / در کدام آینه در آید او ۱۵۳
- خواهم که چنان کنی به عشقم مشغول / کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش .. ۱۵۰

- خواهم که شمارم سر زلفینک جادوش / یک بیج بیبجید و غلط کرد شمارم ۷۸ ..
 هر که که شمار سر زلفش کنم آغاز / در تاب شود تا توانم که شمارم
 رویش توانم که ببینم چو تجلی / ناچیز کند این همه بود و همه تارم
 از حسن و جمالش خبرم هست و لیکن / کو حوصله و طاقت گفتار کی آرم
 چون یار درآید ز دَرَم من به درآیم / یارب چه کنم طاقت دیدار ندارم
 فانی شوم از تاب تجلی جمالش / هر بار چنین آن همه کار و همه بارم
 عبدالله ما سرّ محبت نکنی فاش / منصور صفت تا نشوی بر سر دارم
- ۱۳۹ خواهی به فراقم گش و خواهی به وصال
 ۶۴ خود گفت حقیقت و خود اشتید / او آن روی که خود نمود خود دید
 ۶۴ خود گوید و راز خود ز خود می شنود / از ما و شما بهانه بر ساخته است
 ۲۹ خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
 ۱۴۰ دامنش را به دست بگرفتم / دست او اندر آستین دیدم
 ۴۰ دانی چه حدیث می کند در گوشم؟
 ۱۵۸ در بحری او فتاده ام که کرائش پدید نیست
 ۸۴ در تنگنای صورت، معنی چگونه گنجد / در کلبه گدایان سلطان چکار دارد
 ۱۳ در جدایی بس صبور افتاده است / می نداند کز که دور افتاده است
 ۹۵ در چشم من آی و پهل نظر کن
 ۸۰ در شهر به کوی یا تو باشی یا من / کاشفته بود حال ولایت به دو تن
 ۸۱ در کدام آینه در آید او / خلق را روی کی نماید او
 ۶۵ در هر آینه روی دیگرگون / می نماید جمال او هر دم
 گه برآید به کسوت حوا / گه برآید به صورت آدم
 ۱۳۱ در هر چه نظر کند رخ او بیند

- دریای کهن چو بر زند موجی نو / موجش خوانند و در حقیقت دریاست ۵۷
- درین ره گر به ترک سر بگویی / یقین گردد ترا کو تو تو اوی ۱۲۵
- دعوی عشق مطلق مشنوز نسل آدم / آنجا که شهر عشق است انسان چکار دارد . ۷۴
- دیده فکر همه در حسن او حیران بود / خانه صبر همه از عشق او ویران بود . ۷۶
- ذوق آن نغمه در سرش افتاد ۱۲۵
- راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز ۳۹
- رو دیده بدست آر که هر ذره ز خاک / جامیست جهان نمای چون در نگری . ۷۴
- روزان به تو بودم و نمی دانستم / شب با تو غنودم و نمی دانستم ۱۵۲
- لن برده بدم مگر که من من بودم / من جمله تو بودم و نمی دانستم
- روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از آن گرفت نظام ۵۲
- روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت / نتواند به یقین سایه درین صحرا بود . ۱۱۲
- ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام / منگر بدین که تیر و کمانم پدید نیست . . ۴۰
- زاهدان عقلی ندارند ساقیا معذور دار / ذوق شرب ما چه داند غافل بی مشربی . ۱۶
- شور بختان ز آب تلخ ار گه گهی مستی کنند / اما مدام از رنگ و بوی ساقی شیرین لبی
- ز عالم کی نشان بود و کجا نامی هم از آدم / که جان مست از حدیث لی مع اللّهی همی زدم . ۲۹
- ساحلش قعرست و قعرش بیکران ۵۸
- سخن تا چند گویم پیچ در پیچ / خدا را هم خدا داند دگر هیچ ۱۱
- سرّ او از زبان هر ذره / خود تو بشنو که من نیم غمّاز ۳۹
- سر مست لقا کشف و کرامات چه داند / مستغرق نظاره مناجات چه داند . . . ۱۱
- قربان محبت خبر عید نداند / حیران رخس کعبه و میقات چه داند
- رسوای جهان را ز بد و نیک پیرسید / شیدای غمش شهرت و طامات چه داند
- عاشق سر ناموس و غم ننگ ندارد / سرگشته گمنام مباحات چه داند

- آشفته بجز شعر دلاویز چه گوید / دلداده بجز ناله و هیاهات چه داند
 صد هزار آینه دارد شاهد مه روی من / رو به هر آینه کارد جان درو پیدا شود .. ۴۷
 صیاد همو صید همو دانه همو / ساقی و صراحی، می و پیمانان همو..... ۱۲۹
 طالب عین الحیونی وان به ظلمات اندرست / بی چراغ همت خضرت کی باشد ضیا. ۳۵، ۷۵
 عشق دریایست موج و عمیق و پرخطر / از خرد بیگانه‌ای در وی شود بی آشنا
 عاشقم چون بلبل از مستی ترنم می‌کنم / احسن گل گویم به صد دستان تکلم می‌کنم . ۱۵، ۲۲
 وصف آن حسن و شمایل چون کنم آخر / گاه جلوه فکر و دانش را همه گم می‌کنم
 عشق در پرده می‌نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز..... ۳۸
 عشق، شوری در نهاد او فکند..... ۱۲۵
 عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند به رنگ مجاز ۶۹
 عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست / عنق‌ای مغربم که نشانم پدید نیست . ۴۰
 غلامم خواجه را آزاد کردم / منم کاستاد را استاد کردم ۶۳
 منم مؤمن که دعوی من اینست / که من پولاد را پولاد کردم
 غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد..... ۶۰
 غیری چگونه روی نماید / چه هست / عین همه یکیست پدیدار آمده. ۴۸
 فحمداً ثمّ حمداً ثمّ حمداً / به روز آمد شب تاریک یلدا..... ۳
 فی الجملة مظهر همه اشیاست ذات من / بل اسم اعظمم به حقیقت چو بنگرم .. ۳۱
 قدیمی پاسبان آستانم / از درگاهش بر آنم کو ترانم ۱۰
 نیم چیزی و هم چیزی ندارم / به جان و دل و لیکن دوستدارم
 به عقبی گر بپرستم چه داری / محبت گویم و امیدواری
 ز تیغ عشق دارم سینه‌ای چاک / چه غم بردم غمش همراه با خاک
 سگ دیرینه درگاه اویم / بدم یا نیک عبدالله اویم

۱۵۴ قطب آنها را تو عبدالله دان / از حقش بی واسطه آگاه دان
 دیگران را واسطه او دان و بس / پیش ازو نبود درین درگاه کس
 مصطفی به خواست از خود چون بکل / قطع ها کرد او به وادی السبیل
 در حریم دوستداری راه یافت / زان فلما قام عبدالله یافت

۴۷ کانجا که جمال اوست ابصار نمی گنجد

۱۱۲ کز خانه به کدخدای ماند همه چیز

۵۲ کز صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام

۹۰ کسی کاندر نمکزار او فتدگم گرداند روی / من این دریای پرشور از نمک کمتر نمی دانم

۵۱ کو گوش که تا گوش کند اسرارش / کو دیده که تا دیده شود دیدارش

۱۶۰ کی بود ما ز ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

۱۳۸ گر از تو به تو در نگریم چه کنم؟ / پیش که روم قصه به دست که دهم؟

۱۹ گر ای بنده تو رندی یا فضولی / چو رو کردی بدین درگه قبولی

۵۹ گر با همه ای چو بی منی بی همه ای / اور بی همه ای چو با منی با همه ای

۲۳ گر بگویم زان بلغزد پایها / اور نگویم هیچ از آن ای وای ما

۱۵۱ گر تاب سر زلفش یک تاب بیچاند / نی کفر کسی ماند نی دین کسی ماند

۱۰۵ گر جمله تویی همه جهان چیست / اور هیچ نیم همه فغان چیست

۱۲۹ گر چه در زلف تست جای دلم / در میان دل حزین منی

تا بدانی که از لطافت خویش / هم تو در بند زلف خویشتی

۱۲۲ گر در روزی هزار بارت بینم / در آرزوی بار دگر خواهم بود

۱۱۸ گر ز خورشید بوم بی نیروست / از پی ضعف خود نه از پی اوست

هر چه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر

۵۲ گر هست شراب خوردن آیین کسی / معشوقه به جام خوردن آیین منست

- گفتا به صورت از چه ز اولاد آدمم / از روی مرتبه به همه حال برترم ۲۸
- گفتم که کرابی تو بدین زیبایی / گفتا خود را که خود منم یکتایی ۱۳۰
- هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم / هم آینه، هم جمال و هم بینایی
- گمان کج میر اینجا و بشناس / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست ۱۰۴
- گوید آن کس درین مقام فضول / که تجلی نداند او ز حلول ۹۴
- گویم به هر زبان و به هر گوش بشنوم / اوین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست ۴۱
- ما مشعله دار راه عشقیم / ما مشرق صبحگاه عشقیم ۲۶
- ما نقد تجلیات ذاتیم / امرات جمال شاه عشقیم
- مرا ساقی می و افیون به هم چون می دهد هر دم / هلا معذور می دارم زمستی این سخن کردم ۱۴۱
- مرد عشق تو هم تویی که تویی / ادایما بر جمال خود نگران ۷۴
- مست از می عشق آنچنانم که اگر / یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم ۱۲۱
- مست را کعبه و کنشت یکی است / سایه را دوزخ و بهشت یکی است ۹۱
- معشوق و عشق هر سه یکی است اینجا / چون وصل در ننگجد، هجران چه کار دارد ۵۵
- مگر من یوسفم کاندرا لباس پیرهن باشم ۹۱
- من چه گویم دیدنی‌ها چون نباشد گفتنی / چون کشم در رشته آخر جوهر ناسفتنی ۱۱۸
- ای دریغا حیف باشد ای دریغ و صد دریغ / این جمال و حسن خوبان گر بماند زیر میغ
- می گرمی بدستم داد پیرم / از جام شیرگرمش شیرگیرم ۱۹
- میل خلق جمله عالم تا ابد / اگر شناسندت و گرنه سوی تست ۷۲
- جز ترا چون دوست نتوان داشتن / دوستی دیگران بر بوی تست
- می نماید که هست و نیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم ۱۰۴
- گر بخوانی تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم
- نسبت فعل و اقتدار به ما / هم از آن رو بود که او باشد ۱۱۴

- نظارگیان روی خوبت / چون در نگرند از کر آنها ۶۶
- در روی تو روی خویش بینند / زین جاست تفاوت نشانها
- نی عجب اینست کاین مرد گدا / چون که سلطان نیست سلطان کی شود ۷۶
- نی غلط باشد که اینجا عاشق و معشوق اوست / گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم. ۱۴۹
- ما که ایم از ما چه آید تا نپنداری که ما / ز روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم
- وام کرد از جمال او نظری / حسن رویش بدید و شنیدا شد ۵۰
- عاریت بستد از لبش شکری / ذوق آن چون بیافت گویا شد
- ور بگویم زان بلغزد پای خلق / اور نگویم هیچ از آن ای وای خلق ۹۰
- هجری که بود مراد محبوب / از وصل هزار بار خوشتر ۱۴۰
- هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی / از سایه آن زلف چو سنبل شنوی ۱۲۶
- چون نغمه بلبل از پی گل شنوی / گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
- هر چه گیرد از او بدو گیرد / هر چه بخشد از او بدو بخشد ۹۹
- هر دم که در صفای رخ یار بنگرم / گردد همه جهان به حقیقت مصورم ۶۸
- چون باز در صفای دل خود نظر کنم / بینم چو آفتاب رخ خوب دلبرم
- هر دو نی رستند از یک آبخور / این یکی خالی و آن یک پر شکر ۱۱۶
- کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
- کم کسی ز ابدال حق آگاه شد / خلق عالم زین سبب گمراه شد
- همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
- هر زمان نغمه ای دگر سازد / هر زمان شیوه ای کند آغاز ۳۸
- هر صدایی از ندا گویا شود ۱۱
- هر صورت خوب و معنی پاکیزه / کاندرا نظر تو آید آن صورت اوست ۷۹
- هر گدایی مرد سلطان کی شود / پشه ای آخر سلیمان کی شود ۷۶

- هر نقش که بر تخته هستی پیداست / آن صورت آن کس است کان نقش آراست. ۵۷
- هم از او دان که جان سجود کند / ابر از آفتاب جود کند. ۱۱۵
- هم جمله تویی و هم همه تو / آن چیز که غیرتست آن چیست. ۱۰۶
- چون هست یقین که نیست جز تو / آوازه این همه گمان چیست
- هم نهانی هم عیانی هر دویی / هم نه اینی هم نه آن هم این و آن. ۱۰۱
- همه جام است و نیست گویی می / یا مدام است و نیست گویی جام. ۵۲
- همه خواهی که باشی ای اوباش / رو به نزدیک خویش هیچ مباش. ۵۸
- همه عالم صدای نغمه اوست / که شنید این چنین صدای دراز. ۳۹
- همه عالم نگران رخ خویت ما هم / همه کس عاشق مشتاق تو باشد ما هم. ۱۲۵
- گوشم آواز تو بشنود و محبت بفزود / دیده را هر چه شود حسن رخت بنما هم
- همه هیچ اند هیچ، اوست که اوست. ۱۰۴
- هیچ باشی چو جفت فردی تو / همه باشی چو نیست گردی تو. ۱۳۲
- یک عین متفق که جز او ذره ای نبود / چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده. ۴۶

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

Sharh-e-Lama'āt

By: Seyyed Abdullah Barzishābadi
Editing & Annotation: Akber Sobout

Composing & Page-Setting: Abdur Rehman Qureshi
Designing of the cover page: Aisha Fozia

•
First Edition: New Delhi, January 2011
Printed at: Alfa Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-491-1

•
Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi 110 001
Tel: 011-23383232-4, Fax: 011-23387547
ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
<http://newdelhi.icro.ir>

Sharh-e-Lama`āt

By:

Seyyed Abdullah Barzishābadi

Editing & Annotation:

Akber Sobout

**Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
NEW DELHI**